

به نام خدا

مجموعه داستان

خط چهارم

سعید ناظمی



انتشارات لمپا
تهران ۱۳۹۳



خط چهارم

نویسنده: سعید ناظمی

ویراستار: حمیده ابوبی

صفحه آرایی: محمد سبحانی

طراحی جلد: طاهره ناظمی

چاپ اول: ۱۳۹۳

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۶۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۱۸۸-۰۹-۵

نقل و چاپ نوشته ها منوط به اجازه رسمی از نویسنده است.

سرشناسنامه: ناظمی، سعید، ۱۳۵۱ -

عنوان و نام پدید آور: خط چهارم/ سعید ناظمی.

مشخصات نشر: تهران: لمپا، ۱۳۹۳.

مشخصات ظاهری: ۱۲۴ ص.

شابک: ۶۰۰۰ تومان

۹۷۸-۶۰۰-۷۱۸۸-۰۹-۵

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: داستان های کوتاه فارسی-- قرن ۱۴

رده بندی کنگره: ۱۳۹۳ خ ۴۶۲ الف/ ۸۳۶۲ PIR

رده بندی دیویی: ۳/۶۲ فا ۸

شماره کتابشناسی ملی: ۳۵۸۲۲۷۱

فهرست مطالب

۹.....	ازدواج مصلحتی.....
۱۸.....	آن سوی نقاشی.....
۲۷.....	آواز رهایی.....
۳۶.....	پایان یک آغاز.....
۴۴.....	پرتره.....
۵۳.....	خط چهارم.....
۶۱.....	ذهن برتر.....
۶۹.....	شب طولانی.....
۷۶.....	شهر خاکستری.....
۸۵.....	عطر چوب.....
۹۳.....	عملیات مروراید.....
۱۰۱.....	موج سوم.....
۱۰۹.....	میراث پدر.....
۱۱۷.....	وسوسه.....

تقدیم به

منوچهر و ماهنده عزیز به خاطر مهربانی‌هایشان و
همسرم، طناز عزیز، به خاطر همراهی و صبوری‌اش

ازدواج مصلحتی

روی مبل نشستیم و پاهایم را روی عسلی جلوی مبل دراز کردم. دو دستم را تا آخرین حد ممکن بالا کشیدم؛ صدای ترق ترق ستون فقراتم را به وضوح شنیدم. به اطراف نگاه کردم. خودم بودم و خودم؛ بهترین زمانی که می‌توانستم داشته باشم. گوش‌هایم را تیز کردم. هیچ صدایی نبود جز صدای منظم و پیوسته‌ی پاندول ساعت دیواری که نشان از کشته شدن زمان می‌داد؛ زمانی که در این زمانه زیاد ارزش ندارد. کتاب را برداشتم و باز کردم: «این آخرین شانس مهران بود. اگر می‌توانست از این شانس خود به بهترین نحو ممکن بهره بگیرد ماندنش حتمی بود؛ ازدواج، آن هم در کشوری غریب. پیش‌تر سایر دوستانش او را به این کار ترغیب کرده بودند، ولی مهران دغدغه‌های دیگری هم داشت. درست است که ماریا یک دختر خوب و ایده‌آل برای زندگی بود، ولی مسلمان نبود. دختری از یک خانواده‌ی متوسط مسیحی کاتولیک که اجدادش قرن‌ها پیش از روسیه

۱۰ خط چهارم

به انگلستان مهاجرت کرده بودند، آن هم در عصر پادشاهی ملکه الیزابت، دختر هنری هشتم. حالا مهران باید انتخاب می‌کرد؛ ماندن یا رفتن. با ازدواج با ماریا این امکان را داشت تا از اداره مهاجرت انگلستان تقاضای اقامت کند و پرونده‌اش را برای این کار به جریان بیندازد، اما مشکل اصلی این بود که جواب مادرش را چه بدهد؛ نامزدش که از قضا دخترعمویش هم بود در ایران برای آمدن مهران لحظه‌شماری می‌کرد. آخر در کودکی ناف این دو را برای هم بریده بودند. تکرار همان سنت و حرف قدیمی که عقد دخترعمو و پسرعمو را در آسمان بسته‌اند».

این را بگویم که من آدم خرافاتی‌ای نیستم، ولی کجای عقد و ازدواج دخترعمو و پسرعمو را در آسمان بسته‌اند؟ همه‌ی ما، دست کم یک بار این جمله را شنیده‌ایم، به علاوه این که شاهد ازدواج خویشاوندان در اطراف خود هستیم، در حالی که بخشی از خویشان و دوستان ما نیز با فامیل خود ازدواج کرده‌اند یا فرزند یک ازدواج فامیلی هستند. افزون بر این، داستان‌ها و سریال‌های تلویزیونی هم نمونه‌های فراوانی از این دست را دستمایه ساخت قرار داده‌اند. در چنین وضعی، کمتر کسی درباره‌ی درست و غلط این ازدواج‌ها صحبت می‌کند. اگر به اطراف خودمان دقت کنیم ازدواج‌های موفق را هم می‌بینیم که زن و شوهر هیچ نسبت فامیلی‌ای نداشته‌اند، ضمن این که ازدواج‌های فامیلی زیادی هم هستند که به طلاق کشیده‌اند. از مهران و خانواده‌اش بدم آمد. آخر پسر! رفتی به انگلستان؛ مهد اروپا، آن وقت داری دگم‌بازی درمی‌آوری؟

کتاب را دوباره بالا و پایین کردم؛ به قدری از دست مهران ناراحت شدم که خط را گم کردم. نوشته‌ها را از چشم گذراندم؛ آهان، این جاست: «مهران غیر از مسئله‌ی مسیحی بودن ماریا، مشکل دیگری هم داشت؛

ازدواج مصلحتی ۱۱

این‌که جرأت نه گفتم به خواسته‌ی پدر و مادرش در خصوص ازدواج با دخترعمویش مرجان را نداشت. البته مادرش زیاد به این ازدواج راضی نبود، چون از خانواده‌ی برادرشوهرش و به‌خصوص جاری‌اش زیاد خوشش نمی‌آمد. او خواهرزاده‌اش را برای پسرش در نظر داشت؛ دختر آجی افسون. خلاصه همه در این مورد تصمیم گرفته بودند الا خود مهران. او هم که کار درست و حسابی نداشت و هنوز نانخور پدرش بود. درست است که برای تحصیل و پُز خانواده جلوی فامیل‌های سببی و نسبی به لندن آمده بود، ولی به خاطر بی‌استعدادی ذاتی که برخی پولدارها به صورت ژنتیکی در تحصیل علم دارند قید درس و دانشگاه را زده بود و بدون این‌که در رابطه با این موضوع صحبتی با خانواده بکند، اتوماتیک از دانشگاه اخراج و بالطبع ویزای تحصیلی‌اش باطل شده بود و هر آن امکان داشت که دولت انگلستان عذرش را بخواهد و دردانه‌ی حاج صفدر را با یک بلیت برگشت به آغوش گرم خانواده عودت دهد».

ای وای! می‌بینی تو رو خدا چه کسانی به خارج می‌روند؟ این همه آدم بااستعداد در این مملکت منتظر یک روزنه هستند تا خودشان را به آن طرف آب برسانند. شیوه‌ی آموزشی ما که نوبر است این هیچ، حالا در این سیستم بیمار یک عده آدم بااستعداد هستند که بزرگ‌تر از قالب آموزشی ما رشد کرده‌اند. استعدادیابی و پرورش نخبه و این‌ها در کشور ما هیچ، می‌خواهند بروند به کشوری دیگر که حداقل وقتی باسواد شدند زیر دست یک مشت آدم بی‌سواد مشغول به کار نشوند. خب کجا بروند؟ با کدام پول؟ کجا راه‌شان می‌دهند که بروند؟ دولت چقدر حمایت‌شان می‌کند که بروند؟ آخر دولتی که تا هستند تره هم برایشان خرد نمی‌کند موقع رفتن کجا از آن‌ها حمایت می‌کند؟ هیچ، نمی‌توانند بروند. در وطن می‌مانند، تلاش

می‌کنند، سرخورده می‌شوند و می‌رسند به اول خط. بعد از تحصیل چون سرمایه‌ی کار شخصی ندارند، می‌شوند کارگر و کارمند زیر دست یک مشت از همان آدم‌هایی که گفتم. الان به مهران دسترسی داشتم خودم خفه‌اش می‌کردم. حداقل می‌گفتم چنین شخصی نباید زنده برگردد؛ جنازه‌اش را می‌فرستادم لای دست بابا و ننه‌اش.

عصبی شدم. پاهایم را از روی عسلی برداشتم. دنبال چیزی می‌گشتم که لای کتاب بگذارم که صفحه را گم نکنم. به سمت پنجره‌ی اتاق رفتم. پرده را کنار زدم و به ماشین‌هایی که از بزرگراه می‌گذشتند نگاه کردم. منزل من در طبقه هفدهم یک مجتمع مسکونی مشرف به بزرگراه است. یکی از سرگرمی‌های من این است مواقعی که برای سیگار کشیدن به تراس می‌روم، ماشین‌هایی که بین خطوط و پشت سر هم حرکت می‌کنند را می‌شمارم. رکوردم برای مدت کشیدن یک سیگار تا انتها یازده مورد است که فکر می‌کنم این رقم از استانداردهای جهانی خیلی خیلی پایین‌تر باشد. سیگارم را خاموش کردم و ته سیگارم را به باد سپردم تا آن را هر جا که می‌خواهد ببرد. پنجره را بستم. پرده را کشیدم و دوباره روی مبل راحتی سالن پذیرایی نشستم. به عکس‌ها و تابلوهای روی دیوار نگاه کردم؛ تابلوهایی که با سلیقه‌ی مشترک من و همسرم به دیوار نصب شده و یکی از سرگرمی‌های میهمانان در خانه‌ی ماست. سکوت زیاد محیط باعث شد از روی میز کنترل را بردارم و تلویزیون را روشن کنم. این یک عادت همیشگی است. با آن که علاقه‌ای به دیدن برنامه‌های تلویزیون ندارم، ولی برای انجام هر کار دیگر، تلویزیون باید روشن باشد. صدایش را کم کردم. مشتی مغز تخمه‌ی آفتابگردان به دهان بردم و دوباره کتاب را باز کردم. کنترل اسپیلت را از بین صفحات کتاب برداشتم و همان‌طور که مشغول جویدن مغز

تخمه‌های آماده در دهانم بودم ادامه‌ی کتاب را خواندم: «آن وقت تمام فامیل توضیح می‌خواهند که چرا خلف حاج صفدر عُرضه‌ی تمام کردن تحصیلات عالی‌اش را نداشته، مگر او چه چیزی از پسر حاج اصغر کم دارد که تا تابستان همین امسال دکتر و باعث افتخار فامیل و پُز خانواده به خصوص منیر خانوم زن حاج اصغر می‌شود؟ جهت برقراری این تعادل هم که شده مهران باید لیسانس‌اش را می‌گرفت. آن وقت می‌شد مصطفی پسر حاج اصغر را که در مالزی پزشکی را تمام کرده بود با مهران که در لندن لیسانس می‌گرفت، قیاس کرد. با این دو نورچشمی فامیل، کفه‌ی ترازوی فامیل‌های این طرفی با آن طرفی در یک راستا قرار می‌گرفت، اما مهران قصد برگشتن به ایران را نداشت. دلش برای قرمه‌سبزی و دلمه‌های مادرش هم تنگ نشده بود. مهران در بهترین شرایط روحی و روانی قرار داشت و حاضر به ترک این شرایط نبود؛ حالا دکتر و مهندس نشد که نشد. از اول هم علاقه‌ای به این شغل و رشته‌ی تحصیلی نداشت. اگر سرکوفت‌های پدر و مادرش نبود که اصلاً همین چهار ترم را هم نمی‌خواند و این دو سال را به تفریح و خوشگذرانی می‌پرداخت. پول‌های حاج صفدر که می‌رسید، زندگی‌اش نسبت به دیگر دوستانش راحت‌تر اداره می‌شد. فقط یک پیوند، تضمین ماندنش بود که حالا با ازدواج با ماریا می‌توانست این تضمین را جاودانی کند. ماریا هم که از او خوشش می‌آمد؛ حالا دخترعمویش نبود، دختر صاحبخانه‌اش که بود. مهران بارها با ماریا در مورد خانواده‌اش صحبت کرده بود و هر بار که می‌خواست از ویژگی و خصوصیات پدر و مادرش برای او تعریف کند، با عدم استقبال ماریا مواجه می‌شد. ماریا عقیده داشت برای ازدواج، خواستن او و مهران کافی است و پدر و مادرش به انتخاب او احترام می‌گذارند، اما مهران می‌دانست که در ایران عکس

این نکته صادق است و پدر و مادر در بیشتر موارد با احتساب این که خیر فرزندان‌شان را می‌خواهند برای آنان تصمیم می‌گیرند و فرزندان ملزم به رعایت خواسته‌های آنان هستند. می‌دانست که مادرش، ماریا را به خانه که راه نمی‌دهد هیچ، برای دیدن عروسش به خانه‌ی آن‌ها هم نخواهد آمد. حاج صفدر هم اگر سگته نکند، روی رفتن به بازار و ادامه‌ی زندگی عادی خود را نخواهد داشت؛ شاید خانه‌نشین شود و صبح تا شب استغفار کند یا از خدا توضیح بخواهد که این عذاب تاوان کدام گناه نکرده‌ی اوست! این از مواردی بود که باید با ماریا در میان می‌گذاشت و مشکلات سر راه ازدواج‌شان را به او گوشزد می‌کرد. باید می‌گفت که عروس دردانه‌ی حاج صفدر باید جهیزیه‌ی سنگینی داشته باشد، چون یک بازار بزرگ است و یک حاج صفدر. اما ماریا که نمی‌دانست جهیزیه چیست. باید می‌گفت در مراسم پاتختی فامیل عروس به آن‌ها کادو بدهند و پاگشای‌شان کنند، ولی ماریا مفهوم پاتختی و پاگشا را هم نمی‌دانست. این‌ها موضوعاتی بود که باید به ماریا می‌گفت، ولی او در جواب این صحبت‌ها می‌گفت: «این‌ها چیزهای مهمی نیست.» ولی مهم بود. چه خون‌هایی که بابت همین چیزهای به گفته‌ی او غیرمهم، به زمین ریخته نشده بود و چه عروسی‌هایی که به مجلس عزا تبدیل نشده بود. پس خیلی مهم بود، ولی متأسفانه از درک شهودی ماریا خارج بود و تا نمی‌دید که چه اتفاق‌هایی در رابطه با این موارد پیش آمده، این‌ها برایش باورپذیر نبود.

یک لحظه خودم را جای مهران گذاشتم؛ دلم برایش سوخت. با چه آدم‌های نفهمی یک عمر سر و کله زده بود. از خفه کردنش منصرف شدم، چون دیگر نیازی نمی‌دیدم. با یک مشیت آدم دگم زندگی کردن و هر روز مرده و زنده شدن برایش کافی بود. من هم درس خواندم، نه به سفارش

ازدواج مصلحتی ۱۵

بابا یا ننه‌ام؛ آن‌چه را دوست داشتم. منم ازدواج کردم، نه با پسرعموم و پسرخاله‌ام؛ با وحید، صد پشت غریبه. خواستگاری هم از اقوامم داشتم، ولی پدرم کاملاً با این کار مخالف بود. حالا هم خیلی از زندگی‌ام راضی‌ام. هر دو هم کار می‌کنیم. هر دو هم علایق خودمان را داریم. زندگی‌مان را هم خودمان درست کردیم؛ عروسی مختصری گرفتیم، مهریه‌ی کم، اسباب‌خانه را هم کم‌کم خریدیم. الان هم دو سالی هست صاحبخانه شده‌ایم. کمک‌های فامیلی و خانوادگی هم نداشتیم. این مشکلات هم برایمان پیش نیامد. چند بار با وحید تصمیم گرفتیم از ایران برویم، ولی هر بار منصرف شدیم. شوق رفتن برای ما آن‌چنان نبود که قید همه چیز را بزنییم. شرایط مناسبی هم برای پذیرش در کانادا و استرالیا داشتیم، ولی ته دل‌مان راضی به ترک وطن نبودیم. به هر حال ما در این سرزمین شکل گرفته بودیم و خاک آن برای‌مان قداست. هیچ‌جای دنیا هم برای زندگی وطن آدم نمی‌شود. همان‌طور که هیچ‌جا خانه‌ی خود آدم نمی‌شود. من با ازدواج مصلحتی مخالفم. آدم یا باید درست شریک زندگی‌اش را انتخاب کند یا این‌که قید ازدواج را بزند و مجرد بماند. زمانه تغییر کرده، دیگر کسی از دیدن دختر و پسر مجرد تعجب نمی‌کند. ازدواج مصلحتی توهین به طرف مقابل است، چون خواسته‌ی دیگری غیر از شراکت زندگی مطرح است که شاید شریک زندگی آدم تا آخر عمر هم آن را نداند. این بی‌انصافی است. در هر دین و مذهبی هم بی‌انصافی است. بعضی چیزها بین ادیان مشترک نیستند، ولی بین انسان‌ها مشترکند. دروغ گفتن در هر جامعه‌ای مطرود و ناپسند است. دیگر دروغ مصلحتی و غیرمصلحتی بهانه است. اساس دروغ گفتن اشکال دارد و به دین و مذهب هم بستگی ندارد.

همین‌جور کتاب باز را روی سینه‌ام گذاشتم و به صفحه‌ی تلویزیون

خیره شدم. تصویر بدون صدا کمی مضحک و خنده‌دار بود. دست و دهان گوینده‌ی تلویزیون در حرکت بود، بدون آن که صحبت‌هایش شنیده شود. دستم را دراز کردم و یک مشت مغز تخمه‌ی دیگر از ظرف کریستال روی میز برداشتم. چشمانم را برای لحظه‌ای بستم. تمرکزم که به دست آمد کتاب را از روی سینه‌ام برداشتم و شروع به خواندن ادامه آن کردم: «لحظه‌ای را مجسم کرد که ماریا در ایران است؛ در خانه‌شان. مادر و پدرش مثل این که یک جذامی دیده‌اند به او نگاه می‌کردند و ماریا در عوض به آن‌ها لبخند می‌زد. تداعی این امر حالش را بد کرد. اولین بار بود که بعد از بیست و پنج سال زندگی می‌خواست تصمیم بگیرد؛ تا حالا دیگران برایش تصمیم می‌گرفتند. در کاری که می‌خواست انجام دهد مصمم بود. تلفن را برداشت و شماره حجره‌ی پدر در بازار را گرفت، ولی بعد منصرف شد. تلفن منزل‌شان را شماره‌گیری کرد. تلفن زنگ خورد. مادرش گوشی را برداشت. بعد از سلام و احوالپرسی با صدایی لرزان گفت: «مادر! من ترک تحصیل کرده‌ام و می‌خواهم با یک دختر مسیحی در این‌جا ازدواج...» که صدای شکستن چیزی به گوشش رسید و بعد صداهای بلند «یا امام رضای غریب، یا زین‌العابدین بیمار، یا غریب زهرا.» مادر به محض شنیدن این خبر از حال رفته بود. پارچ آب و لیوان‌های روی میز کنار تلفن بر اثر افتادن مادرش به زمین ریخته و شکسته بود. میهمانان که همسایه‌های دور و بر و همیشه برای غیبت در منزل آن‌ها پلاس بودند، به محض دیدن این صحنه و ندانستن موضوع فقط به ذکر چهارده معصوم مشغول شده بودند. گوشی در دستان مهران خشک شد. نفس راحتی کشید. این بیشترین اکسیژنی بود که تا حالا به ریه‌هایش فرستاده بود. از کارش راضی بود. می‌دانست به محض به هوش آمدن مادرش، پدرش با او تماس می‌گیرد. برای آن لحظه

ازدواج مصلحتی ۱۷

خودش را آماده می‌کرد. گوشی را روی تلفن گذاشت و به ماریا که کنارش ایستاده بود لبخندی زد و گفت: «همه چیز مرتب است عزیزم. جای نگرانی نیست.» و به آرامی روی مبل نشست. ماریا که دیده بود همه چیز به خیر و خوبی انجام شده کنارش روی دسته‌ی مبل نشست، دست مهران را در دست گرفت و آن را روی قلباش گذاشت. مهران می‌دانست ماریا هیچ‌وقت عمق این فاجعه را درک نمی‌کند».

هوا داشت تاریک می‌شد. همین‌طور که کتاب را در دست داشتم به سمت کلید برق رفتم و چراغ را روشن کردم. چشمم به سیگار و فندک روی کانتر آشپزخانه افتاد. دستمال آشپزخانه را لای صفحات کتاب گذاشتم و به سمت تراس رفتم. پرده را کشیدم. در را باز کردم. سیگارم را روشن کردم. باد ملایم پاییزی صورتم را نوازش می‌کرد. به ماشین‌هایی که از بزرگراه عبور می‌کردند خیره شدم. فکر کردم شاید این مرتبه بتوانم رکوردم را بشکنم؛ پس پک عمیقی به سیگارم زدم.

آن سوی نقاشی

«این بار باید با یک نقاش حرفه‌ای مصاحبه کنی؛ کسی که برای نمایش آثارش فردا به اصفهان می‌رود. موزه‌ی هنرهای معاصر میزبان آثار اوست. خیلی سریع آماده‌ی رفتن باش. دلم می‌خواهد مصاحبه‌ای با او داشته باشی که از همه نظر تمام و کمال باشد».

گوشی تلفن در دستام یخ کرد. فهمیدم مثل سایر کارها فرصت زیادی ندارم، برای همین از سردبیر روزنامه پرسیدم: «اطلاعات تکمیلی افتتاحیه این نمایشگاه را به صورت کامل می‌خواهم. ساعت آغاز و انجام و نام میهمانان ویژه‌ی این مراسم برایم خیلی مهم است. در این رابطه می‌توانید به من کمک کنید؟» سردبیر هم به راحتی آب خوردن گفت: «این اطلاعات را از دفتر موزه هنرهای معاصر اصفهان بگیر. من هیچ اطلاع خاصی ندارم. بجنب که دارد دیر می‌شود. از اصفهان به من زنگ بزن. منتظرم.» و گوشی را گذاشت.

جالب این جا بود که سردبیر اصلاً نگفت چطوری برو، چطوری بیا، هزینه‌هایت را دفتر روزنامه می‌دهد یا از جیب‌ات پرداخت کن و بعد با دفتر حساب کن. در ضمن او می‌دانست که من خبرنگار هنری نیستم. درست است که برای همکاری با سایر خبرنگاران، بعضی وقت‌ها سرویس فرهنگی و هنری را پوشش می‌دادم، ولی تخصصی در زمینه‌ی هنر نداشتم؛ آن هم هنر نقاشی با آن همه سبک و گرایش و مهم‌تر از آن مصاحبه با هنرمندی که سال‌های سال با برگزاری نمایشگاه‌های متعدد در اقصی نقاط دنیا شهرتی جهانی پیدا کرده است.

جملات امری سردبیر را از ذهن‌ام گذراندم. چهره‌اش را موقع به زبان آوردن این جملات جلوی چشمم مجسم کردم؛ قیافه‌ای جدی و فرهیخته به خود گرفته بود. می‌دانستم خودش هم از هنر به‌خصوص نقاشی سررشته‌ای ندارد، اما در صحبت چنان وانمود می‌کرد که انگار تمام عمرش را در فعالیت‌های فرهنگی صرف گذرانده است. او روحیه‌ی حساس پشت میزنشینی داشت که مقام فعلی را مرهون نسبت فامیلی‌اش با یکی از مدیران وزارت فرهنگ و ارشاد بود و به رغم تحصیل در رشته‌ی مهندسی، سردبیر یکی از روزنامه‌های مهم کشور شده بود. این اتفاق من و چند نفر دیگر از همکارانم را که دارای مدرک کارشناسی علوم ارتباطات با گرایش روزنامه‌نگاری بودیم زیر دست او قرار داده بود و البته برای امرار معاش باید در محیط کار خیلی چیزها را تحمل کرد.

پیش از این هم سردبیری داشتیم که برادر یکی از نمایندگان مجلس بود. چون ما در روزنامه‌ای دولتی به فعالیت مشغول بودیم بنابراین، با عوض شدن دولت و پایان دوره نمایندگان در انتظار تغییر مدیران ارشد روزنامه می‌ماندیم. به هر حال روزنامه‌ی ما دولتی بود و این مسئله در جامعه‌ی

مطبوعاتی ضریب منفی محسوب می‌شد. این را همه می‌دانستند که روزنامه به لحاظ ناآشنایی مدیران ارشدش با اصول روزنامه‌نگاری و مسائل ارتباطی، از کیفیت محتوایی قابل قبولی برخوردار نیست و رانت‌های دولتی آن را سر پا نگه داشته است. تمام کار این روزنامه با کمتر از نصف همین تعداد خبرنگار و عوامل اجرایی قابل انجام بود، ولی شرایط به گونه‌ای است که تعداد زیاد کارکنان غیرتخصصی، کار را برای دیگران مشکل کرده است.

در همین تفکرها و تناقض‌ها به خودم گفتم: «الان وقت این گلایه‌ها و شکایت‌ها نیست. انتظار نداشته باش اوضاع آن‌گونه که می‌خواهی تغییر پیدا کند. هر چه زودتر بلند شو و مقدمات سفر به اصفهان را آماده کن؛ هم فال است و هم تماشا. هم از این آلودگی و خفقان پایتخت دور می‌شوی و هم با هنرمندی جهانی هم کلام خواهی شد. فقط مشکل کار در این است که از نقاشی مدرن و سبک‌های آن چیزی نمی‌دانی و باید در این مدت کم دانش و اطلاعات را در حوزه نقاشی بالا ببری.»

در کلاس‌های دانشگاه هم روی این موضوع بسیار تأکید می‌شود. البته روزگاری یک خبرنگار در همه حوزه‌های سیاسی، اقتصادی، ورزشی، اجتماعی و دیگر سرویس‌های خبری یک روزنامه قلم می‌زد، ولی امروز هر سرویس خبری، خبرنگار جدا و حتی‌المقدور کارشناس در آن رشته را دارد. روزنامه‌های بخش خصوصی که غیر از این نمی‌تواند باشد. حتی در برخی روزنامه‌ها کسانی هستند که جداگانه اخبار سرویس‌های خبری منفک شده را تحت پوشش قرار می‌دهند. به عنوان مثال سرویس فرهنگی شامل حوزه‌های موسیقی، سینما، تئاتر، رسانه، هنرهای تجسمی و مواردی از این دست است که هر کدام خبرنگار تخصصی خود را دارد.

در کتابخانه‌ی شخصی‌ام دنبال کتابی مرتبط با موضوع نقاشی

می‌گشتم، اما هر چه بیشتر گشتم کمتر یافتم. دایره‌المعارفی را از لای کتاب‌ها بیرون کشیدم. این کتاب همیشه یار و یاور من در مواقع بحرانی بوده است. به جست‌وجوی معانی کلمات مرتبط با نقاشی مشغول شدم و کلمات کلیدی‌ای را که به ذهنم می‌رسید یادداشت کردم. فرهنگ‌ها و دایره‌المعارف‌ها توضیحات مختصری به مخاطب ارائه می‌دهند، از این رو باید برای دریافت اطلاعات بیشتر به کتاب‌ها یا مراجع تخصصی‌تر رجوع کرد. لپ‌تاپم را باز کردم و کلید روشن کردن را با انگشت فشار دادم. می‌دانستم تا صفحه‌ی آن بالا بیاید جان من هم بالا خواهد آمد، پس با توجه به کمی وقت منابع مکتوب دیگری را ورق زدم.

یکی دیگر از خصوصیات منحصر به فرد من بی‌انضباطی و شلختگی‌ام است. این صفت زبازد دوستان و آشنایان است و همه متفق‌القول بر این عقیده‌اند که من تا از دواج نکنم از این حالت خارج نخواهم شد، ولی برای خودم مثل روز روشن است که این صفت در ژن من نهادینه شده و تحت هیچ شرایطی قابل بهبود نیست. آن‌چه موجب تعجب دوستانم است این‌که در این وضعیت شلخته و نامرتب، من چگونه هر چه نیاز دارم را به سرعت پیدا می‌کنم و البته بد نیست به این نکته‌ی مهم هم اشاره کنم که گاهی وقت‌ها خودم هم از این‌که در چنین فضای درهم و برهمی می‌توانم آن‌چه را که دنبال آن بوده‌ام پیدا کنم متعجب می‌شوم. به هر حال این نکته به اثبات علمی رسیده که در هر بی‌نظمی هم نظمی نهفته وجود دارد.

با صدای آشنای ویندوز، پنجره‌ای به جهان دانش برایم گشوده شد. در این عصر انسان می‌تواند پاسخ تمام پرسش‌هایش را از این صفحه‌ی جادویی بخواهد. البته در کشورهایی که از اینترنت پرسرعت بدون فیلتر برخوردارند این کار با سرعت بیشتر و در کشور من به خاطر نوع سرویس‌دهی

شرکت‌های اینترنتی و فیلترینگ گسترده که البته به جهت مصون ماندن اجتماع از انحرافات وارداتی و تهاجم فرهنگی است، دریافت اطلاعات با سرعت کمتری حاصل می‌شود. همه‌ی مردم می‌دانند با نثار فحش‌های آبدار به اینترنت، در نوع سرویس‌دهی آن تغییری پدید نخواهد آمد، ولی تکرار مکرر این عمل که از نظر برخی جامعه‌شناسان عملی ناپه‌نجان نیز محسوب می‌شود، از بار استرس می‌کاهد.

سبک‌های نقاشی را برای جست‌وجو در گوگل وارد کردم و پس از دیدن سایت‌های مرتبط، یکی از آن‌ها را باز و با صدای بلند مشغول خواندن مطالب آن شدم. «سبک‌های نقاشی می‌توانند با روش‌های به کارگیری یا با توجه به جنبش هنری که بیشترین تطبیق را با مشخصات غالب و حاکمی که نقاشی نشان می‌دهد دارند، مشخص شوند. برخی سبک‌های معروف عبارتند از رئالیسم (واقع‌گرایی)، سوررئالیسم (غیرواقع‌گرایی)، امپرسیونیسم (برداشت‌گرایی)، هنر ابتدایی؛ کوبیسم (حجم‌گری)، مدرنیسم (نوگرایی)، آبستره (انتزاعی)، پست‌مدرنیسم (فرانوین)، آوانگارد (پیشگام، وابسته به مکتب‌های هنری نوین و غیرسنتی) و ساختارگرایی». می‌دانستم نقاش مورد نظر یکی از چهره‌های شناخته شده در سبک نقاشی سوررئالیسم یا فراواقعیتی است. به همین منظور باید علاوه بر اطلاعات تکمیلی در حوزه نقاشی، راجع به این سبک هم شناخت پیدا می‌کردم. پس این کلمه را هم در موتور جست‌جوگر گوگل وارد کردم و منتظر دریافت اطلاعات تازه‌تری شدم. اینترنت به واقع تمامی مرزها را شکسته و انسان تشنه‌ی اطلاعات می‌تواند فقط با چند کلیک به پاسخ پرسش‌هایی که دارد دست پیدا کند. برآستی این صرفه‌جویی در زمان بسیار اعجاب‌آور است. شما فقط در چند لحظه با کوهی از اطلاعات روبه‌رو می‌شوید که در صورت داشتن دانش

و برخورداری از راز و رمز نرم‌افزارهای کامپیوتری، می‌توانید به سهولت اطلاعاتی را که نیاز دارید دریافت کنید. صفحه‌ی مربوط را باز کردم، نوشته بود: «نخستین بار واژه‌ی سوررئالیسم توسط آپولینر، شاعر فرانسوی، در سال ۱۹۱۷ به کار برده شد. وی این واژه را در تفسیر یکی از نمایشنامه‌های خود به کار برد». در تعریف دیگری آمده است: «سوررئالیسم یعنی خودکاری روانی ناب که از طریق آن، تبیین کارکرد واقعی اندیشه به صورت کلام، نوشتار یا هر فعالیت دیگر را برعهده می‌گیریم؛ اندیشه‌هایی که فارغ از هرگونه نظارت عقل یا ملاحظات زیباشناختی یا اخلاقی تلقین می‌شوند. سوررئالیسم متکی بر اعتقاد به واقعیت برتر تداعی‌هایی است که قبلاً واپس زده می‌شدند؛ متکی بر اعتقاد مطلق رویا و نقش بی‌غرضانه تفکر».

فراواقعگراها معتقدند، انسان‌ها عقاید، آرزوها و افکاری در ذهن خود دارند و بر اساس مقید بودن به اخلاق و قوانین جامعه نمی‌توانند آنها را ابراز کنند، اما با رئالیسم می‌توان این افکار درونی را بیرون ریخت و در نقاشی‌های این سبک آنها را به تصویر کشید. برایم جالب بود که چنین سبکی که در سال ۱۹۲۰ میلادی در اروپا و بعد از آن در آمریکا گسترش یافته، علاقه‌مندان ایرانی را نیز به خود جلب کرده، آن‌چنان که به شهرتی جهانی در این سبک دست یافته‌اند. همان‌طور که مشغول جست‌وجو و خواندن بودم، تلفن بیسیم را برداشتم و شماره‌ی شرکت مسافربری آریا را گرفتم:

– «الو، سلام، سیر و سفر آریان؟»

خانمی جوان جواب داد: «بله، بفرمایید».

– «به وب‌سایت شرکت تان رفتم. متأسفانه نتوانستم برای اصفهان به

صورت اینترنتی بلیت بخرم».

«غیرممکن است. سایت ما همیشه به روز و فعال است. مشکل از سیستم شماست.»

به این جواب تکراری عادت کرده بودم و نمی خواستم این صحبت را به درازا بکشانم، پس از او پرسیدم: «می توانم تلفنی برای اصفهان بلیت رزرو کنم؟»

«برای کی؟»

- «امروز. هر چه زودتر بهتر، برای یک ساعت دیگر.»

«به نام؟»

- «مظفری. شهریار مظفری.»

«ساعت ۵ امروز برای تان رزرو کردم. نیم ساعت قبل از حرکت اینجا باشید و گرنه باطل می شود.»

و گوشی را گذاشت.

اطلاعاتم تقریباً کامل شده بود و به طور حتم می توانستم مصاحبه‌ی خوبی بگیرم. وسایل مورد نیازم را برداشتم و با تجهیزات کامل به سمت ترمینال اتوبوسرانی بین شهری حرکت کردم. در این سفر یکی از کتاب‌های مرجع در زمینه‌ی هنر هم همراهم بود تا در طول سفر به مطالعات عمیق‌تری در این حوزه بپردازم.

وقتی به ترمینال رسیدم زیاد برای گرفتن بلیت معطل نشدم. روی صندلی‌ام مستقر شدم و کتابم را باز کردم. اتوبوس هنوز راه نیفتاده بود، ولی از عجله راننده این نکته به خوبی قابل فهم بود که برخلاف روند سنتی حرکت اتوبوس‌ها، این اتوبوس سر ساعت حرکت خواهد کرد. با احتساب طول زمان مسافرت از تهران به اصفهان، می دانستم که طرف‌های شب و حول و حوش ساعت یازده به اصفهان می‌رسم و برای مراسم صبح فردا

فرصت کافی برای استراحت دارم. اتوبوس سر ساعت حرکت کرد و من بدون توجه به اطرافم مشغول خواندن کتاب شدم.

طبق معمول قابل پیش‌بینی بود افتتاحیه‌هایی از این دست با تأخیر همراه است. مراسم با دو ساعت تأخیر و با بی‌نظمی کامل آغاز شد. البته همه منتظر مقامات استانی بودند که باید خود را به این جلسه می‌رساندند. این یک رسم قدیمی است که همه‌ی چهره‌های سیاسی برای محبوبیت خود بین مردم در جشن‌ها و مراسمی که هنرمندان شرکت می‌کنند، حضور دارند. اگرچه برخی از آن‌ها از هنر و مفاهیم و شاخه‌های هنری شناخت چندانی ندارند، ولی حضور در این مراسم را مغتنم می‌شمارند و باز بنا بر سنت برگزاری این مراسم جزو سخنرانان اصلی هم محسوب می‌شوند. بیشترشان بدون مطالعه یا پیش‌زمینه، داد سخن می‌دهند و بعضی وقت‌ها پا را فراتر نهاده به نقد هنر هم می‌پردازند. در این مراسم به هنرمندان و شرکت‌کنندگان آن‌گونه که شایسته بود بهایی ندادند. مراسم با سخنرانی استاندار و مدیر ارشاد استان شروع شد و در پایان هنرمند بین‌المللی نقاشی با چهره‌ای خسته از معطلی و بی‌برنامگی پشت تریبون قرار گرفت و حاضران به تشویق او پرداختند. در دلم گفتم: «کاش نیمه‌ی اول این مراسم هم به جای سخنرانی‌های بیهوده و غیرمرتبط مقام‌های سیاسی، به اهل هنر واگذار می‌شد تا شرکت‌کنندگان و هنردوستان از چنین مراسمی بهره‌ی بیشتری می‌بردند».

گزارش مراسم افتتاح این نمایشگاه نقاشی را برای چاپ در روزنامه به تهران ارسال کردم. هنوز کار اصلی‌ام باقی مانده بود. برای عصر قرار در هتل زیبای عباسی گذاشتم و برای استراحت به هتلی که مجاور مهمانسرای عباسی رزرو کرده بودم رفتم. عصر به‌موقع به قرار رسیدم. سر ساعت آمد؛

۲۶ خط چهارم

بدون هیچ تأخیری. کنارش نشستیم و پس از احوالپرسی و تقدیر از برپایی چنین نمایشگاهی، از او سؤال کردم: «خانم ایران درودی! پس از این همه سال حضور در اروپا و تحصیل علم و کسب هنر، اکنون که به کشور خود بازگشته‌اید و خیل علاقه‌مندانی را دیدید که به هر طریق پیگیر کارها و آثار شما بوده‌اند چه احساسی دارید؟» او در جواب من لبخندی زد و با بغض گفت: «من هر جای این کره‌ی خاکی که باشم باز فرزند ایران‌زمینم. فرزند فردوسی‌ام.» و من به قطره‌های اشکی که در چشمانش می‌دوید می‌نگریستم.

آواز رهایی

«در زندگی بعضی اتفاق‌ها هست که دست آدم نیست. یک لحظه و فقط یک لحظه اگر عقل تصمیم درستی نگیرد یک عمر پشیمانی در پی خواهد داشت. این اتفاق‌ها آن قدر بی‌ارزش هستند که بعد از ارتکاب آن و نتیجه‌ی فاجعه‌آمیزش، تا آخر عمر افسوس ابدی را به دنبال خواهد داشت.»

حرف‌های فرهاد تمام شده بود، ولی احمد هنوز با نگاهی مشتاقانه از او می‌خواست که به صحبت‌هایش ادامه دهد: «در این چهار سالی که اینجا میان بهشت و جهنم گیر کردی هیچ پشیمان هم شدی؟»

فرهاد اصلاً حوصله‌ی حرف زدن نداشت، یعنی امروز وقت صحبت کردن نبود. حکم قصاص‌اش را دادگاه تجدیدنظر به دیوانعالی کشور فرستاده و تأیید شده بود. گروهبان زندان هم گفته بود که حکم به زندان ابلاغ شده و مراسم اعدام به زودی اجرا می‌شود. از دست کسی هم کاری بر نمی‌آید، ولی برای این که از این فضای سنگین بیرون بیاید در جواب احمد گفت: «ببین!

من آن زمانی که مرتکب قتل شدم چیزی نفهمیدم. تنها صحنه‌ای را که به یاد دارم چهره‌ی خونین مردی است که بر اثر ضربه‌های مشت من به زمین افتاده بود. من فکر نمی‌کردم در این دعوای ساده او بمیرد، یعنی هیچکس فکر نمی‌کرد، ولی سرش به جدول کنار خیابان خورد و این ضربه او را از پا درآورد. من فرار نکردم، چون در این دنیا نبودم، ولی مرتکب قتل شده بودم؛ قتلی ناخواسته. برای همین ماندم. به مردمی که با موبایل‌شان از من فیلم و عکس می‌گرفتند خیره شده بودم، ولی در واقع هیچ‌چیز و هیچ‌کس را نمی‌دیدم. تا بازپرسی‌ام گیج و منگ بودم. برای همین هم، وکیل نگرفتم. شاید اگر وکیل می‌گرفتم او می‌توانست قتل را از عمد به غیرعمد تبدیل کند، ولی چگونه می‌توانستم با وجدانی که مرا تا پایان عمر سرزنش می‌کرد کنار بیایم؟ من سال‌ها بود آواز می‌خواندم. در محضر بسیاری از استادان موسیقی ایرانی شاگردی کردم. ردیف‌های آوازی میرزا عبدالله را کار کردم. به مرحله‌ی پختگی صدا رسیده بودم. از ۵ سالگی تا الان یعنی ۱۶ سال؛ می‌فهمی، ۱۶ سال؛ که زمان کمی هم نیست. من مورچه‌ای را هم آزار نداده بودم، یعنی هنر این امکان را به من داده بود که بتوانم به همه محبت کنم. خاصیت موسیقی و هنر ما این است. احترام به بزرگ‌تر اولین درس موسیقی من بود که استادانم به من یاد دادند. من در خانواده‌ای بزرگ شدم و شکل گرفتم که ترنم نغمه‌های موسیقی ایرانی همیشه گوشم را نوازش می‌داد. پدرم علاوه بر دانستن ردیف، تار هم می‌نواخت. در چنین فضایی آیا می‌توانم از کاری که کرده‌ام پشیمان نباشم؟»

با احساس صحبت می‌کرد. خسته شده بود، نفس‌اش تند می‌زد، اما نمی‌خواست ضعف نشان بدهد. به هر حال قصاص حکمی بود که باید به آن تن می‌داد. یک دعوای کوچک برای جای پارک ماشین و بعد هم درگیری،

زد و خورد و در نهایت قتلی ناخواسته. اولیای دم مُحق بودند. او شکایتی از این حکم نداشت، به همین دلیل برای مرحله‌ی تجدیدنظر هم اقدامی نکرده بود. فقط پدر و مادرش، سعی در شکستن رأی دادگاهی داشتند که فرزندشان آن را کاملاً پذیرفته بود.

- «اما من از کاری که کردم پشیمان نیستم. اگر دوباره هم فرصت داشته باشم باز هم همین کار را می‌کنم. به‌زودی حکم تو اجرا می‌شود و در آینده‌ای نزدیک حکم من. مرا هم مثل تو اعدام می‌کنند. این کاغذبازی‌ها و تجدیدنظر و رضایت همه‌اش کشک است. آخر کار ما همان چوبه‌ی دار است. هنوز چهاره‌اش را وقتی که داشت به من التماس می‌کرد به خاطر دارم. به زانو خم شده بود و پاهای مرا در دست‌اش گرفته بود. در همه‌ی عمرش هم فکر نمی‌کرد روزی این‌طور جلوی پای من به التماس بیفتد. می‌دانستم اگر او را نکشیم در اولین فرصت و با نفوذی که در دست‌گاه دارد، برایم پاپوش می‌دوزد و مرا خواهد کشت. اشک‌هایش اشک تمساح بود. خصلت انسان‌های این‌چنینی همین است. اگر حین التماس کردن اسلحه‌ای به او می‌دادند در کشتن من درنگ نمی‌کرد، ولی شانس با او یار نبود. از روزی که مرا به جهت سرپوش گذاشتن روی کارهایش له کرد و به زندان انداخت مترصد چنین فرصتی بودم. گندهایش را با زندان رفتن من پاک کرد. دوباره هم همان کارهای خلاف را با تعداد دیگری پیش برد. فکر می‌کنم مقام‌های قضایی، زیاد به گرفتن و دربند کردنش علاقه‌مند نبودند، مثل مقام‌های مبارزه با مواد مخدر. آن‌ها هم به کارتل‌های توزیع، کاری ندارند. شاید هم زورشان به آن‌ها نمی‌رسد، ولی تلافی‌اش را سر توزیع‌کنندگان جزء درمی‌آورند. در زندان‌ها تا بخواهی زندانی‌هایی پیدا می‌شوند که به خاطر یک بست که مصرف شخصی خودشان است گیر

افتاده‌اند و هزینه‌ی جریمه و زندان را ندارند، ولی از توزیع‌کنندگان کلان مواد مخدر در زندان اثر چندانی نمی‌بینی، یا با زد و بند توانسته‌اند کسانی را بخرند و خود را خلاص کنند».

احمد برای توجیه عمل خود حرف‌هایش را زد، ولی مشخص بود که از مرگ می‌ترسد. کمتر انسانی پیدا می‌شود که از مرگ نترسد. البته این که انسان برای چه هدفی کشته می‌شود هم مهم است. مرگ انسان ممکن است تأثیرگذار باشد، ولی تعداد این‌گونه مرگ‌ها خیلی کم است. مرگ افراد عادی که هر روز اتفاق می‌افتد. هیچ رسانه‌ای از این مرگ‌ها خبر و گزارشی تهیه نمی‌کند، ولی مرگ‌های تأثیرگذار یا مرگ قهرمانان ملی، بازیگران و دانشمندان سوژه‌ی کار رسانه‌هاست. فرهاد هم اگر شخصیت مشهوری در دنیای موسیقی آوازی شده بود یا حتی کاری و اثری ارائه کرده بود حتماً در تیررس رسانه‌ها قرار می‌گرفت و افکار عمومی در قبال اعدامش واکنش نشان می‌دادند، ولی او موسیقی سنتی را دنبال کرده بود؛ هنری که برخلاف هنرپیشگی، یک شبه انسان را عکس صفحه‌ی نخست روزنامه‌ها نمی‌کند. شاید کسی با یک بار بازی در یک سریال ضعیف تلویزیونی یا اصلاً به خاطر فیزیک و قیافه‌اش مورد توجه رسانه‌ها قرار بگیرد، ولی موسیقی سنتی فاقد این نشانه است. فرهاد برنامه‌های زیادی برای آینده داشت؛ می‌خواست یک آوازخوان حرفه‌ای بشود، اما این اتفاق همه‌ی آن‌چه را رشته بود پنبه کرد.

– «به معجزه اعتقاد داری؟»

«نمی‌دانم. بیش از معجزه به خدای خودم اطمینان دارم. خودم را به او سپرده‌ام.» بعد مثل این که چیزی یادش آمده باشد، ادامه داد: «آره، به معجزه هم اعتقاد دارم. همین معجزه باعث شد من که یک زندانی بودم

بتوانم روی صحنه‌ی تالار رودکی که بسیاری از بزرگان هنر ایران روی آن به هنرمندی پرداخته‌اند، بخوانم.»

آرام‌تر شده بود. یاد آن شب افتاد. پیش‌تر به او خبر رسیده بود که جشنواره‌ای با عنوان «جشنواره‌ی ایرج بسطامی» برای جوانان شهرستانی برگزار می‌شود که در آن افراد بین ۱۸ تا ۳۰ سال می‌توانند در رشته‌های مختلف نوازندگی و آواز با هم رقابت کنند و هنر موسیقی خود را محک بزنند.

- «همیشه آرزوی من بود که در چنین برنامه‌ای حضور داشته باشم؛ رقابتی در عرصه‌ی موسیقی. این شاید اولین و آخرین برنامه‌ای بود که من می‌توانستم در آن به رقابت با دیگران بپردازم، ولی مشکلاتی بر سر رسیدن به این آرزو وجود داشت؛ این که من باید برای حضور در این جشنواره به تالار رودکی می‌رفتم و با شرایطی که داشتم چنین امکانی از درصد پایینی برخوردار بود. ابتدا از شنیدن وجود چنین جشنواره‌ای بال درآورده بودم. چشم‌هایم را می‌بستم و خودم را روی سن تالار رودکی می‌دیدم. آوازی در بیات اصفهان با شعری از حافظ: «ما سرخوشان مست دل از دست داده‌ایم/ هم‌راز عشق و هم‌نفس جام و باده‌ایم» اما کار سخت‌تر از آن بود که فکر می‌کردم. همه‌ی سختی‌ها را به جان خریدم و با ضبط صوت مستعملی که زندان در اختیارم گذاشت آوازی را ضبط کردم و برای جشنواره فرستادم.»

فرهاد روی تخت پایینی سلول نشست. تمام آن روزها عین یک فیلم ضبط شده از ذهن‌اش می‌گذشت و مرحله به مرحله پیش می‌رفت؛ مقدماتی، پیش از نهایی و نهایی. اما او با مشکل بزرگی مواجه بود و آن، بیرون آمدن از زندان بود. بر اساس قانون جزا، کسی که با جرم قتل به زندان می‌رود و تحت‌الحفظ است، به هیچ عنوان نمی‌تواند از زندان خارج

شود. او فقط ده ماه بود که در زندان بسر می‌برد و غیرممکن بود به او اجازه‌ی خارج شدن از زندان را بدهند.

- «ولی توانستی از زندان خارج شوی، یعنی یک کار شبیه معجزه کردی. با این جرم نمی‌گذارند کسی از زندان خارج بشود.»

سرفه‌ای کرد. لیوان آبی خواست. یکی از هم‌بندان برایش آب آورد. نیمی از آب را خورد و بقیه‌اش را به احمد داد. احمد لیوان را گرفت و نیمه‌ی دیگرش را تا ته سرکشید. فرهاد ادامه داد: «روپاهایم با واقعیتی که می‌دیدم فرق داشت. در خوشبینانه‌ترین حالت هم نمی‌توانستم خودم را در خارج از زندان تصور کنم. برای حضور در مرحله‌ی پایانی، نامه‌ای به ستاد جشنواره نوشتم و توضیح دادم من در شرایط ویژه‌ای هستم که امکان حضورم در مسابقه‌ی نهایی ممکن نیست. در پایان هم با این بیت حافظ نامه‌ام را تمام کردم: سینه مالمال درد است ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی.»

احمد از صحبت‌های فرهاد خنده‌اش گرفت. زندانیان دیگر متوجه او شدند. قهقهه می‌زد. بعد از لحظه‌ای که توانست خودش را کنترل کند رو به زندانیان دیگر کرد و گفت: «حالا به فرض هم که اول می‌شدی. آخرش چی؛ نه این که باید اعدام می‌شدی؟ کسی کار نداره تو مثل من علاف بودی یا موسیقیدان. حکم قصاصه، اجرا می‌شود، بعد هم کسی نمی‌گوید حیف این جوان؛ عجب صدایی داشت! آخر هم که مراسم کفن و دفن و گریه و زاری. بعد هم فراموشی و این که خاک سرد است.»

- «تو نمی‌فهمی! وقتی کسی سال‌ها برای یک کاری زحمت کشیده و فقط یک بار می‌تواند آن را انجام بدهد چه حالی دارد، گفتنی نیست. حتی اگر بدانی که چند وقت دیگر می‌میری. خیلی از چیزها دست تو نیست.

این درست که جامعه مرا به مثابه یک قاتل می‌دید، ولی من قاتل نبودم. کسی پرونده‌ی مرا زیر و رو نمی‌کرد که بفهمد قتل بر اثر یک اتفاق ساده رخ داده است. کار من مثل آن تیمی است که بهتر بازی کرده، ولی مسابقه را باخته. مردم فقط نتیجه‌ی آن مسابقه را به خاطر می‌سپارند، نه خوب یا بد بازی کردن تیم را. این بود که پس از نامه‌ای که فرستادم ستاد جشنواره از رئیس زندان درخواست کرد که یک هفته به من مرخصی بدهند. یادم است یک روز ظهر رئیس بند با یک پاکت نامه‌ی سربسته سراغ من آمد و گفت: «فرهاد! به معجزه اعتقاد داری؟» گفتم: «آره» گفتم: «می‌دونی توی این پاکت چیّه؟» حتی یک درصد هم احتمال نمی‌دادم که نامه رهایی من برای شرکت در مسابقه‌ی آواز باشد. همه چیز معجزه‌وار پیش رفت و من حالا دیگر می‌توانستم قبل از اینکه اعدام شوم یک بار دیگر دنیای بیرون از زندان را ببینم و از همه مهم‌تر در مسابقه‌ای شرکت کنم که همیشه آرزویش را داشتم. روزی که درهای زندان باز شد و پایم را بیرون گذاشتم، همه قدم‌هایی که برمی‌داشتم و همه چیزهایی که در اطرافم می‌دیدم، برایم تازگی داشت.»

فرهاد سکوت کرد. فضای سلول هم ساکت بود. هم‌بندانش با نگاه صحبت‌های او را می‌شنیدند. به لحظه‌ی رسیدن اعدام نزدیک‌تر می‌شد. فضای ذهنی‌اش حکم توفانی را داشت که همه چیزها را با خود، همراه می‌کرد. در چنین فضایی سخت بود ذهن‌اش را جمع کند، ولی در پاسخ به پرسش احمد که پرسید: «خُب، مراسم چطور بود؛ همانی بود که آرزویش را داشتی؟» از روی تخت بلند شد و همین‌طور که آهسته در سلول قدم می‌زد، گفت: «همان فضایی بود که دوست داشتم. پنج نفر برگزیده‌ی نهایی بودند. داوران که همه از استادان موسیقی ایرانی بودند اسم نفرات

برگزیده را از آخر خواندند. نفر پنجم؛ قلبم به شدت می‌زد. هیجان تمام وجودم را فرا گرفته بود. نفر چهارم؛ چشم‌هایم را بستم. اسم من نبود. پس جزو برگزیدگان و جزو سه نفر اول بودم. نفر سوم؛ احساس کردم قلبم ایستاد. پاهایم کرخت شده بود. نفر دوم؛ فرهاد نظری از استان تهران. روح از بدنم رفت. من نفر دوم شده بودم. از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. اشک می‌ریختم. جمعیت یکپارچه در حال تشویق ما بود. لحظه‌های شیرینی را تجربه می‌کردم. فکر اعدام از ذهن‌ام رخت بر بسته بود و خودم را سبک سبک احساس می‌کردم. این براستی تولد دوباره‌ی من بود. می‌توانست نقطه‌ی شروع کار من باشد، ولی فاصله‌ی بین خیال تا واقعیت زیاد است.»

ساعت ۹ شب و اعلام خاموشی. همه آماده‌ی خواب شدند. فرهاد هم می‌خواست این آخرین شب‌های عمرش را به صبح برساند، ولی این امکان‌پذیر نبود. هر لحظه داشت به مرگ نزدیک می‌شد و به همان نسبت از آرزوهایش دور. فکر زمانی را می‌کرد که می‌توانست پس از سال‌ها آواز خوانی، خود نیز به تربیت شاگرد بپردازد؛ چه رویاهای شیرینی داشت. فکر و ذکر او از موسیقی پر شده بود. ناراحت از این که دیگر امکانی برای آواز خواندن ندارد. به زودی صدایش در حفره‌های دیوارهای زندان مدفون می‌شد و نه از تاک نشانی می‌ماند و نه از تاک‌نشان. در همین خواب و بیداری‌ها بود که مسئول بند آمد و با اشاره دست او را از فضای رویایی‌اش دور کرد: «راحت بخواب پسر. تلفنی از مرکز درخواست کرده‌اند که مراسم اعدامت منتفی است. فکر می‌کنم کسی می‌خواهد از اولیای دم برایت رضایت بگیرد. شاید هم رضایت را گرفته. این‌طور که رئیس زندان می‌گفت مربوط به آن مسابقه‌ی آوازی است که شرکت کردی. نمی‌دونم شاید...»

آواز رهایی ۳۵

« از این جا به بعدش را نمی شنید. فقط می دانست معجزه همیشه اتفاق می افتد. گیج شده بود. از رختخواب بلند شد، نشست. گریه اش گرفت. به چشمان بهت زده ی دوستانش در سلول نگاه کرد و پس از آن با صدای آهسته ای که نوای امید و آرزو از آن متصاعد بود شروع کرد به خواندن این غزل سعدی: مشنوی دوست که غیر از تو مرا کاری هست...».

پایان یک آغاز

«همه چیز تمام شد». این آخرین جمله‌ای بود که پیش از مرگ از دهان رسول خارج شد و دوستانش را در بهت و حیرت فرو برد. غیر از رسول، حمید و وحید به شدت زخمی شده بودند و کاوه هم نایی برای ایستادن نداشت. همیشه همین طور است؛ وقتی فکر می‌کنی که کار تا انتها به خوبی پیش می‌رود، در آخرین لحظه با یک اشتباه همه چیز به هم می‌ریزد. همیشه هم بر اثر اشتباه یک نفر، کل اعضای تیم به دردسر می‌افتند. مثل همین ماجرا که اشتباه حمید، رسول را به کشتن داد. ولی زندگی هنوز برای این سه نفر جریان داشت. هر چند دیگر توانی به تن آن‌ها نبود. هیچ انسانی با آغوش باز به استقبال مرگ نمی‌رود و تمام تلاشش را می‌کند که بتواند بر مرگ غلبه کند. انسان محتضر هم تا آخرین لحظه به دنبال راهکاری برای نجات خویش است. کمتر انسانی است که در شرایط مساوی مرگ و زندگی وقتی که با دوست صمیمی‌اش است، اول از

پایان یک آغاز ۳۷

همه به نجات خودش فکر نکند و این یک واقعیت است که دوستاش را در اولویت دوم قرار می‌دهد.

کاوه در حالی که نفس نفس می‌زد رو به حمید و وحید کرد و گفت: «جواب کس و کار رسول رو اگر زنده موندیم خودم می‌دم. از الان هم بگم اگر کنار هم و با هم نباشیم دوباره همین اتفاق برامون می‌افته. اگه تو فکر رفتن هستین باید به حرفم گوش بدین. من تنها کسی‌ام که می‌تونم از این جهنم خلاصتون کنم. امشب هم این‌جا می‌مونیم، چون نه من حال راه رفتن دارم نه شماها توان حرکت. خدا نخواد دوباره یه اتفاق دیگه برامون بیفته، ولی اگه افتاد بکشیدشون، وگرنه مثل رسول اون‌ها ما رو می‌کشن.» در همین حال قمقمه‌های آن‌ها را گرفت و ادامه داد: «از الان هم آب جیره‌بندیه. تو این شرایط معلوم نیست تا کی اینجا ییم؛ اون هم با این دو تا قمقمه‌ی آب.»

کاوه راست می‌گفت. در شرایطی که پیش آمده بود به آب و غذا دسترسی نداشتند و باید یک جوری خودشان را زنده نگه می‌داشتند. وسیله‌ای هم برای زخم‌بندی و پانسمان با خودشان نیاورده بودند که این کار را کمی مشکل کرده بود. خون زیادی از حمید و وحید رفته بود و ضعف شدیدی به آن‌ها غالب شده بود. درک وضعیت موجود باعث شده بود این دو نفر به فرماندهی کاوه در این عملیات رضا بدهند، وگرنه در شرایط معمولی کاوه جرأت خودنمایی پیش حمید و وحید را نداشت. کاوه را هم رسول به آن‌ها معرفی کرده بود و با سایر اعضای گروه آشنایی قبلی نداشت. وضعیت رسول هم که مشخص بود. همه شرایط دست به دست هم داده بود تا این جوان بیست و پنج ساله به عنوان رهبر گروه تصمیم بگیرد که چه کاری باید کرد.

و حید که حال عمومی بهتری نسبت به حمید داشت، خودش را به تخته‌سنگی تکیه داد و گفت: «اگه بتونیم ارتباط برقرار کنیم، می‌تونیم از این جهنم خلاص بشیم. ببینید می‌تونید اون بی‌سیم رو به جوری راه بندازید تا ارتباطمون رو با اون‌ها برقرار کنیم».

کاوه نگاهی به بی‌سیم انداخت. خراب‌تر از آن بود که فکرش را می‌کرد. بعضی از قسمت‌های آن کاملاً از بین رفته بود و در این وضعیت درست کردن آن بیشتر به یک معجزه شباهت داشت. هوا هم رو به تاریکی بود و در چنین شرایطی کار گروه خیلی سخت‌تر می‌شد. سرمای کشنده‌ی شب که می‌رسید دیگر کاری از کسی ساخته نبود. کلی راه هم مانده بود تا آن‌ها به مقصد برسند. از سمت خودی‌ها کسی نمی‌دانست که الان این چهار نفر کجا هستند. قضیه‌ی فرارشان از کشور به گونه‌ای بود که به کسی اطلاع نداده بودند، ولی حالا در شرایط بد پیش‌بینی نشده‌ای قرار داشتند که هر آن ماندن در این‌جا برای‌شان آستن اتفاقات ناخوشایندی بود. بدتر این‌که به موقعیت جغرافیایی منطقه‌ای که در آن قرار داشتند آگاه نبودند و شاید هم مسیر را گم کرده بودند که در این سرما و برف گرفتار گرگ‌های گرسنه‌ای شده بودند که بنا بر طبیعت ذاتی خود پی‌غذا می‌گشتند.

و حید گفت: «حمله گرگ‌ها به انسان دور از تصور است. آن‌ها حتی‌المقدور از انسان‌ها دوری می‌کنند. در این زمستان سرد هم به خاطر پیدا نکردن غذا به ما حمله کردند». او شنیده بود قدیمی‌هایی که با گرگ رو به رو می‌شدند از نگاه کردن مستقیم به چشم حیوان خودداری می‌کردند و از جانور فاصله می‌گرفتند. می‌دانست انسان اگر گرگی دید نباید فرار کند، چون ممکن است باعث ترغیب گرگ به تعقیب او بشود. اما در مورد گرسنه بودن آن‌ها کاری از دست او یا دیگران ساخته نبود. رسول اگر به جای فرار

پایان یک آغاز ۳۹

از دست آنها به صورت جنینی دراز کشیده بود، شاید زنده می ماند. وحید می دانست که گرگ‌ها به تعقیب طعمه خود خواهند آمد. با همه‌ی این‌ها بدون داشتن سلاح دفاعی، آذوقه‌ی کافی و خطری که هر آن بیخ گوش آدم احساس می شود، زنده ماندن تا صبح کار دشواری بود، اما به هر حال باید زنده می ماندند.

آن‌ها امکان برگشتن به شهر و خانه‌شان را نداشتند. بارها و بارها از موفقیت خودشان در صورت انجام چنین کاری گفته بودند، غافل از این که این قبیل کارها فقط روی کاغذ درست جواب می دهد. وقتی در شرایط بحرانی قرار بگیری، مجموعه‌ی اتفاقات با آن چه بر کاغذ می نویسی متفاوت خواهد شد. وحید این نکته را به خوبی می دانست، چون نسبت به کاوه و حمید سن بالاتری داشت، سربازی رفته بود، سرد و گرم روزگار را چشیده بود و اگر درصدد کمک به رسول برنیامده بود، مجروح هم نمی شد. تازه آن قدر از آمادگی بدنی برخوردار بود که بعد از درگیری دست خالی با گرگ‌ها باز هم بتواند نفس بکشد، اما رسول خیلی مفت مرد. او زمانی مرد که در مکان و زمانی بود که نباید باشد. همیشه بیشتر مرگ و میرها همین گونه اتفاق می افتد؛ انسان دقیقاً در جایی قرار دارد که نباید باشد. رسول هم اگر چند لحظه دیرتر یا زودتر رسیده بود شاید گرگ‌ها رفته یا هنوز نرسیده بودند. شرایط ایده‌آلی نبود. هر چند با دست خالی با آن چهار گرگ جنگید، ولی شانس هم نداشت. از گروه جدا افتاده بود. فاصله زیادی بین او و بچه‌ها افتاده بود و به عنوان رهبر گروه و تنها کسی که می تواند با آن قاچاقچی ارتباط بگیرد بیش از دیگران ساز مخالف می زد. بقیه تا خواستند خود را به او برسانند و او را از چنگال گرگ‌ها نجات بدهند دیگر دیر شده بود.

وحید چند باری را تا دم مرز رفته و آمده بود، ولی هرگز چنین صحنه‌ای ندیده بود. حمید و کاوه هم خیلی ترسیده بودند. آن‌ها از روی غریزه به گرگ‌ها حمله کردند. شاید تصورشان از حرکت غیرقانونی و عبور از مرز به این سختی نبود. رسول بیشتر در فکر کسی بود که به طور تصادفی هدف گلوله‌اش قرار گرفته، از همین رو تا آمده بود حواسش را جمع کند که چه اتفاقی افتاده، گرگ‌های گرسنه او را پاره پاره کردند. نداشتن امکانات کافی برای جلوگیری از خونریزی عامل کشته شدن رسول بود.

همه‌ی آن‌ها تحت تعقیب بودند. به زحمت خود را به مرز رسانده بودند تا فرار کنند. پلیس آگاهی دیر یا زود آن‌ها را پیدا می‌کرد. سرقت آن‌ها از طلافروشی پایتخت تیرت یک روزنامه‌های کشور شده بود، اما آن‌ها نه پولی به دست آوردند و نه کاری کردند. گشت ویژه‌ی پلیس آگاهی خیلی تصادفی همزمان با سرقت آن‌ها سرسید و فرصت آن‌ها برای خالی کردن مغازه‌ی جواهرفروشی از بین رفت. خیلی زرنگ بودند که فرار کردند، ولی در این میان، گلوله‌ای که از اسلحه‌ی رسول شلیک شده بود سینه‌ی یک عابر پیاده را شکافت و البته این فرصتی به آن‌ها داد که بتوانند از معرکه بگریزند.

هویت تک تک آن‌ها شناسایی شده بود. صحبت با یک دوست قدیمی و درخواست عبور غیرقانونی از مرز تنها کاری بود که می‌توانستند انجام بدهند. دیر یا زود پلیس آگاهی ردی از آن‌ها می‌گرفت و دستگیرشان می‌کرد. فقط بی‌سیم بود که امکان ارتباط آن‌ها با آن قاچاقچی انسان را فراهم می‌کرد، اما در گیر و دار درگیری، بی‌سیم هم آسیب دیده بود. گرگ‌ها هم اگرچه فرار کردند، اما هر لحظه امکان داشت با تعداد بیشتری

برگردند.

کاوه و سایر اعضای گروه می‌دانستند مادر پیر رسول که همه‌ی کس و کار او بود از شنیدن این واقعه تعجب نمی‌کند. حتی توضیحی هم از نحوه‌ی مرگش نمی‌خواهد، چون پسرش را خوب می‌شناخت. این دو، مدت‌ها بود که از یکدیگر خبر نداشتند؛ دیدار آن‌ها سالی یک بار اتفاق می‌افتاد؛ پسری که او می‌خواست عاقبت به خیر شود و شاید هم دعاهایش در آخر مستجاب شد. کسی چه می‌داند؟ شاید رسول عاقبت به خیر شده بود.

سوز سرما تا مغز استخوان فرو می‌رفت. هیچ خبری از قاقاچچی‌ای که با او وعده داشتند نبود. به هر زحمتی بود با فندکی که وحید داشت آتشی روشن کردند. رطوبت به تمام چوب‌هایی که یافته بودند نفوذ کرده بود. آتش بیشتر دود می‌کرد تا نور و گرما بدهد. چند قلوه‌سنگ بزرگ دور تا دور آتش گذاشتند. کاوه زخم‌های حمید را که خونریزی آن قطع نمی‌شد با پارچه‌ای که از پیراهن‌اش کنده بود، بست. رفتن خون زیاد حمید و وحید را بی‌رمق کرده بود. چون پیش‌بینی این حادثه را نکرده بودند، غیر از آدامسی که حمید بعد هر سیگارش می‌جوید خوردنی دیگری نداشتند.

همگی دور آتش جمع شدند. کاوه در حالی که چوب‌های خیس کوچک کنارش را در آتش می‌انداخت، گفت: «با جسد رسول چکار کنیم؟» به این موضوع فکر نکرده بودند. شاید بوی خونی که از جسد روی زمین ریخته بود گرگ‌ها را دوباره به سمت آنها راهنمایی می‌کرد. وضعیت جسد رسول هم بر اثر پارگی‌های عمیق و خونریزی فراوان ناشی از دریده شدن ترسناک شده بود.

- «باید دفن‌اش کنیم».

وحید این را گفت و به جسد رسول خیره شد. سکوت دو نفر دیگر ناشی از رضایت بود، پس همه اندکی آب نوشیدند و برای انجام کار برخاستند.

مثل قبرهای بهشت زهرا نبود، ولی به هر جان‌کدنی بود رسول را با همان وضعیت به خاک سپردند. هیچ‌کس فکر نمی‌کند که چه وقت و در چه مکانی می‌میرد. شرط می‌بندم رسول هم فکر نمی‌کرد با این وضعیت دفن شود. آدم همان‌گونه که برای بدن خودش در زنده بودن ارزش قائل است، برای مردن و دفن بدنش هم ارزش قائل است. دوست ندارد در جاهای پرت و نامتعارف به خاک سپرده شود. حتی می‌خواهد بعد از مرگش هم مورد توجه قرار بگیرد. برای همین است که در انتخاب متن سنگ‌های قبر دقت می‌کنند، یا از سنگ‌ها با حجم متفاوتی استفاده می‌کنند که از فاصله دور هم بتواند جلب توجه کند. قبری که برای رسول درست کرده بودند فاقد این موارد بود. اصلاً معلوم نبود تا آخر دنیا کسی از این مکان صعب‌العبور می‌گذرد یا نه. تازه تکلیف خود آنها هم مشخص نبود. به فرض که صبح می‌شد و هوا رو به روشنی می‌رفت، مسیر را گم کرده بودند. همه جای این مسیر کوهستانی برای آنها یک شکل بود. تنها امیدی که داشتند این بود که شخصی‌گذری به آنها کمک کند؛ آرزویی که انجام آن زیاد محتمل نبود.

همگی کنار آتش نشسته بودند. ترس حمله‌ی گرگ‌ها و سرما دندان‌هایشان را کلید کرده بود و فقط می‌دانستند آتش نباید خاموش شود. کنار هم بودند تا سرما را کمتر احساس کنند. این اولین باری بود که این‌قدر به هم نزدیک شده بودند؛ مثل مادری که فرزندش را در بغل

پایان یک آغاز ۴۳

می‌گیرد، ناچار همدیگر را بغل کرده بودند. خستگی و ضعف به همه‌ی آن‌ها غلبه کرد و اول از همه حمید و بعد کاوه و در آخر وحید به فاصله‌ی زمانی کمی از یکدیگر خوابیدند.

نمی‌دانم کی، ولی با فریادهای کاوه همگی از جا پریدند. جسد کو؟ جسد را درآورده‌اند. نگاه کنید! جسد را از قبر درآورده‌اند. همگی به جسد خاکی غرق خون رسول که از قبر درآمده بود نگاه می‌کردند. هنوز در گیج و منگی بیدار شدن و این‌که کجا هستند بودند که وحید سنگینی دستی را روی شانه‌اش احساس کرد. برگشت و نگاه کرد. اول فکر کرد فرشته‌های نجات رسیده‌اند، اما وقتی خوب به آن‌ها خیره شد یاد آخرین جمله‌ی رسول پیش از مرگش افتاد؛ راست می‌گفت «همه چیز تمام شد».

پرتره

«یک کم به چپ، ... خووووبه، حالا این جا را نگاه کنید. آهان. لبخند». سیاوش از پشت دوربین که روی سه پایه اش محکم قرار گرفته بود، برگشت و به سمت پیرمرد رفت. با دست صورت پیرمرد را که مثل یک مجسمه نشسته بود و به دوربین زل زده بود کمی به سمت چپ متمایل کرد و دوباره پشت دوربین قرار گرفت. چشم اش را به ویزور چسباند و گفت: «عالیه، عالی.» و شاتر را فشار داد. نور فلاش استودیو چشم های پیرمرد را اذیت کرد. پیرمرد عینک اش را برداشت و با دست راست چشم هایش را مالید. آدم مرموزی به نظر می رسید؛ برخلاف همسن و سالانش که زیاد حرف می زدند، او زیاد حرف نمی زد. کت و شلوار طوسی روشن و پیراهن آبی درباری رنگ قشنگی پوشیده است. در این سن و سال کمتر پیرمردی به سر و وضع خودش به این خوبی می رسد. موهای سپید و چهره ی چروکیده ای دارد. پیداست که سال های زیادی را سپری کرده و

سرد و گرم روزگار را چشیده است. هنوز روی صندلی نشسته بود؛ آرام و موقر. سیاوش مشغول دیدن عکس سوژه در مونیتر دوربین دیجیتالش بود. شاید پیرمرد دارد به این آخرین فناوری عکاسی فکر می‌کند. شاید قبلاً که با دوربین‌های قدیمی و در عکاسخانه‌های لاله‌زار عکس پرتره می‌گرفت، هرگز چنین روزی را تصور نمی‌کرد؛ این که بتوان بلافاصله پس از عکاسی، حاصل کار را دید. الان خبری از ظهور و ثبوت نگاتیو نیست؛ یک عکاسی سریع و چاپ از طریق چاپگرهای رنگی. دیگر کمتر کسی دنبال عکس سیاه و سفید است. همه چیزها رنگی شده، عکس هم همین‌طور.

پیرمرد با کمک عصای زیبا و کنده‌کاری شده‌اش از روی صندلی برمی‌خیزد. با دست پایین کتش را می‌گیرد و آن را صاف می‌کند. فضای تاریک آتلیه آزارش می‌دهد. بدون این که صحبتی بکند به سمت خروجی آتلیه حرکت می‌کند. سیاوش خودش را کنار می‌کشد تا پیرمرد رد شود. هنوز به عکس نگاه می‌کند؛ به خطوط روی صورت، به برق چشمان پیرمرد و چنان است که گویی او را می‌شناسد. چهره‌ی پیرمرد برایش آشناست. نمی‌داند کجا، ولی می‌داند قبلاً هم او را دیده است. شاید هم خیال می‌کند، چون بعضی چهره‌ها این‌گونه هستند؛ حتی برای اولین بار هم که آن‌ها را ببینی انگار که قبلاً او را جایی دیده‌ای و سال‌هاست که می‌شناسی.

– «جناب افشار! عکس‌های تان رنگی باشد دیگر؟»

پیرمرد همان‌طور که نشسته بود دست‌هایش را روی دسته‌ی عصایش گذاشت و به آرامی گفت: «خیر پسرم. یک عکس بزرگ سیاه و سفید برایم چاپ کنی ممنونت می‌شوم».

سیاوش همان‌طور که روی پیشخوان مشغول نوشتن قبض بود دست از نوشتن برداشت و با تعجب به پیرمرد خیره شد: «تک‌عکس سیاه و سفید

برایتان کافی است؟»

- «عرض کردم یک عکس بزرگ پنجاه در هفتاد می‌خواهم. برای جایی یا کاری نمی‌خواهم، یعنی دیگر از من گذشته که بخوایم برای تعویض یا صدور پاسپورت، گواهینامه یا چیزهای دیگر عکس پرسنلی بگیریم. این تک‌عکس را هم برای مراسمی می‌خواهم.»

سیاوش هنوز ایستاده بود و به صحبت‌های پیرمرد گوش می‌داد. صحبت افشار که تمام شد، خودکار را روی پیشخوان گذاشت، کنار پیرمرد نشست و با لبخندی که بر لب داشت، پرسید: «به سلامتی برای مراسم عروسیه دیگه؟ ما هم دعوتیم؟» پیرمرد آهی کشید و نگاهش را به بیرون آتلیه معطوف کرد. آتلیه‌ی سیاوش در یکی از بهترین و شلوغ‌ترین خیابان‌های شهر قرار داشت و به خاطر وجود مغازه‌ها و فروشگاه‌های بزرگ و برند پوشاک، همیشه‌ی خدا شلوغ بود.

- «نه، برای مراسم کفن و دفنم می‌خواهم. دوست دارم عکس روی اعلامیه‌ی ترحیم و حمله‌ام رو خودم انتخاب کنم. بچه‌هام زیاد خوش‌سلیقه نیستن. نه این‌که فکر کنی بی‌سلیقه هستند، نه، فقط در شرایط عادی نیستند. انجام بعضی از کارها توسط غریبه‌ها هم برای رفع تکلیفه. همین که ببینند اعلامیه ترحیم و سوم و هفت چاپ بشه براشون کافیه. کاری ندارن عکس روی اعلامیه چیه. این تازه مال شرایطیه که همه چیز خوب پیش بره و مشکلی پیش نیاد، وگرنه که اوضاع می‌ریزه به هم. اونایی هم که برای عرض تسلیت می‌آن بیشتر برای اینکه حرف پشت سرشون نباشه، وگرنه که اگه می‌شد خیلی‌هاشون نمی‌اومدن.»

سیاوش از این‌که افشار به این راحتی داشت از مراسم کفن و دفن‌اش صحبت می‌کرد تعجب کرده بود. سخنان افشار خیلی آرام و دلنشین

بود. آهنگی در صدای این پیرمرد بود که سیاوش فکر می‌کرد این زنگ صدا را قبلاً هم شنیده است. احساس عجیبی به او داشت؛ یک جور حس آشنایی، آن هم آشنایی قدیمی. مثلاً یک دوست خانوادگی قدیمی یا یک چنین چیزی. حتی چهره پیرمرد نشان آشنایی داشت. شاید معلم دوران دبستان یا راهنمایی‌اش باشد. شاید همسایه‌ی قدیمی خانه‌شان باشد، آن روزگاری که پدرش هنوز در دم و دستگاه به جایی نرسیده بود و در یکی از کوچه‌های خیابان مولوی زندگی می‌کردند. شاید هم از همسایه‌های جدید منزل‌شان در محدوده‌ی جمال‌آباد. نمی‌دانست. خودش را جمع و جور کرد و رو به پیرمرد گفت: «پدرجان! این چه صحبتی است که می‌فرمایید، ان‌شاءالله که حالا حالاها زنده و سلامتید و سایه‌تان بالای سر ما. الان چه وقت این صحبت‌هاست؟ ماشاءالله بزخم به تخته هنوز سر حال هستید.» و با دست‌اش چند بار روی میز چوبی جلوی مبل کوبید.

او فلسفه‌ی این کوبیدن به تخته را هیچ‌وقت نمی‌دانست؛ فقط این کار را تقلید می‌کرد. مثل هزاران کار دیگر که ندانسته و نفهمیده تقلید می‌کرد. شرایط مالی پدرش بعد از ورود به سیستم دولتی و طی مدارج بالای اداری در زمانی کم خیلی خوب شده بود، ولی برخلاف میل پدر که دوست داشت سیاوش دکتر یا مهندس بشود، او اصلاً به درس علاقه‌ای نداشت. بالطبع به کتاب هم اشتیاقی نشان نمی‌داد و وقتی می‌دید پدرش با مدرک دیپلم به افراد باسوادتر از خودش امر و نهی می‌کند، از درس و مدرسه و دانشگاه بیزار می‌شد. به عکاسی هم ناگهانی علاقه‌مند شده بود. البته هیچ‌وقت لذت استفاده از دوربین‌های آنالوگ و استفاده از نگاتیو و سیستم ظهور و ثبوت فیلم و ظاهر کردن عکس در مایع‌های شیمیایی را نچشیده بود. این علاقه وقتی حاصل شد که پدرش برای روز تولدش دوربین عکاسی

دیجیتال «نیکون مدل دی ۹۰» را به او هدیه داده بود. چون کار با این دوربین راحت بود، او هم به عکاسی علاقه‌مند شده بود. آتلیه را هم پدرش برایش فراهم کرده بود تا از مراوده با دوستانش جلوگیری کند، غافل از این که استودیو پاتوق وقت و بی‌وقت دوستان سیاوش است که برخلاف او توفیق این را نداشتند که پدران‌شان مثل پدر سیاوش مدارج دولتی را به سرعت طی کنند.

- «نه پسر جان! ما عمرمان را کرده‌ایم. دیگر آرزویی برایمان نمانده. به هر چه می‌خواستیم رسیده‌ام؛ بچه‌های خوب، شاگردان خوب، همسر خوب، زندگی خوب و خلاصه هر آن‌چه برای یک زندگی ایده‌آل لازم بود را خدا به من عطا کرد. من هم همیشه شکر نعمت‌ها و موهبت‌هایش را به جا آورده و می‌آورم. برای محل دفنم هم نگرانی ندارم، چون به مدد التفات وزارت فرهنگ و شهرداری، به هنرمندان به محض این‌که مردند قبری مرحمت می‌کنند تا جنازه‌شان روی زمین نماند و در قطعه‌ی هنرمندان آرام بگیرند. اما مسئله‌ی مهم من برگزاری مراسم است. هر چند الان شرکت‌هایی هستند که تمام مراسم کفن و دفن را انجام می‌دهند. حتی گریه‌کن زن و مرد هم می‌آورند و به مجلس شور و هیجان می‌دهند، ولی می‌دانم بچه‌هایم از عهده‌ی این کار برنمی‌آیند؛ نه پسر و نه دخترم، هیچکدام. یعنی اگر هم بخواهند نمی‌توانند».

چهره‌اش در هم رفت. انگار غم سنگینی روی دوشش گذاشتند. همان‌طور که نشسته بود قامت‌اش خم شد. این را به خوبی می‌توانستی حس کنی. ساکت ماند. می‌خواست از جایش بلند شود و آتلیه را ترک کند. سیاوش هنوز به دنبال نشانی از آشنایی با این پیرمرد می‌گشت؛ نشانی که بتواند پرده از روی این چهره بردارد و او را بشناسد. افشار

فامیلی‌ای نبود که نشنیده باشد، چون بعضی از فامیلی‌ها هستند که با یک بار شنیدن تا ابد در ذهن‌ات می‌مانند، ولی برخی از فامیلی‌ها این‌گونه نیستند. فکر می‌کرد خطوط چهره‌ی این پیرمرد برایش آشناست و طرز صحبت کردن و رفتارش نشان می‌داد که طرف آدم حسابی است. پس سر صحبت را دوباره با او باز کرد و گفت: «آقای افشار! شما قبلاً هم به آتلیه‌ی ما تشریف آورده‌اید؟» البته سؤال مسخره‌ای بود، چون کل سابقه‌ی سیاوش در عکاسی به سه سال نمی‌رسید و در این مدت هم تمام مشتریان او پسرها و دخترهای جوانی بودند که برای سرگرمی و این‌که عکس آتلیه‌ای داشته باشند به استودیوی او آمده بودند. افشار نخستین پیرمردی بود که در طول فعالیت‌اش به آتلیه آمده بود، در ضمن اگر پیش‌تر به این‌جا آمده بود حتماً اشاره‌ای در صحبت‌هایش به این موضوع می‌کرد.

– «نه؛ مرتبه‌ی اولی است که خدمت شما رسیده‌ام. چطور؟»

«نمی‌دانم، فقط فکر می‌کنم چقدر قیافه‌ی شما برای من آشناست. شاید قبلاً شما را جایی دیده باشم. یادم نیست، ولی چهره‌ی آشنایی دارید.»

– «شاید. البته اگر اهل ذوق و هنر بوده باشی باید مرا بشناسی، خاصه این‌که اگر از اهالی موسیقی باشی باید نامم برایت آشنا باشد. من حسین افشار، نوازنده‌ی عود هستم. سال‌هاست که با اساتید بزرگ موسیقی ایران کار کرده‌ام و آهنگ‌های بسیاری هم ساخته‌ام. من از بازماندگان نسل دوم موسیقی ایرانم. شاگردی اساتید زیادی را کرده‌ام؛ استاد صبا، زرین‌پنجه و خیلی‌های دیگر. از نسل من تعداد زیادی زنده نیستند. اگر پسر و دخترم در سلامت جسمانی بودند اصلاً دغدغه‌ی برگزاری مراسم را نداشتم، چون ما هنرمندان بعد مردن و در همین مراسم ترحیم و تشییع ارج و قرب پیدا

۵۰ خط چهارم

می‌کنیم، و گرنه بعد از آن دیگر در غبار فراموشی، خاطرات مان هم فراموش می‌شود».

سیاوش به دست‌های ظریف پیرمرد نگاه می‌کرد. تجسم کرد که او در حال نواختن عود است. پدرش از صدای عود خیلی خوشش می‌آمد. حتی سیاوش از مادرش شنیده بود که پدرش قبل از این که به این پست و مقام برسد عود می‌نواخته است. او مدتی هم پسرش را به حضور در کلاس آموزش عود ترغیب کرده بود، ولی نسل امروزی که حوصله‌ی سال‌ها شاگردی و ردیف‌آموزی ندارند. آن‌ها گیتار را بیشتر از عود می‌پسندند و پس از چند جلسه، همین قدر که بتوانند صدایش را درآورند دیگر نیازی به کلاس رفتن احساس نمی‌کنند؛ خودشان معلم و استاد خودشان می‌شوند. برای همین است که وضعیت موسیقی ایرانی چنین است. یاد برچسب یکی از سی‌دی‌های پدرش افتاد؛ «صفیر عود، همناوای عود و تنبک، استاد حسین افشار و بهروز نذیری، اجرا در دستگاه‌های همایون و ماهور». بله، عکسی از این هم‌نوازی روی برچسب این لوح فشرده قرار داشت که استاد افشار را در حال عودنوازی نشان می‌داد. این یکی از سی‌دی‌های مورد علاقه‌ی پدرش بود و به خاطر تکرار پخش آن، چهره‌ی استاد در ذهن‌اش نقش بسته بود، بی‌آن که روزی را تصور کند که این استاد را از نزدیک ببیند. - «استاد افشار! از این که شما را نشناختم مرا ببخشید. پدرم علاقه‌ی بسیاری به کارهای شما دارد. برخی کارهای تان را هم همیشه گوش می‌دهد. پدرم کاملاً شما را می‌شناسد. می‌دانم که دوست دارد شما را از نزدیک ببیند. من از شما خواهش می‌کنم به منزل ما تشریف بیاورید. این افتخار را به ما بدهید که در خدمت تان باشیم».

در همین لحظه منصور، شاگرد مغازه، وارد آتلیه شد، بلند سلام

کرد و به سمت پیشخوان رفت. او بیشتر کارهای بیرون از آتلیه را انجام می‌دهد؛ از کارهای بانکی گرفته تا شاسی کردن عکس. سیاوش را دید که با پیرمردی مشغول گفت‌وگو است. پیرمرد را نشناخت. کیسه‌ای که در دست داشت را روی پیشخوان مغازه گذاشت و رو به سیاوش کرد و گفت: «عکس آقای بهادری تا عصر آماده می‌شود. کار لمینیت آن مانده بود که با بقیه‌ی عکس‌ها عصر آماده می‌شود. قاب شاسی دختر خانم توکلی را هم بهشان دادم. تشکر کردند».

سیاوش اصلاً به صحبت‌های منصور توجهی نمی‌کرد. تمام حواسش به این بود که استاد را به منزل‌شان دعوت کند. می‌دانست پدرش خوشحال خواهد شد: «استاد! خدای نکرده بچه‌ها کسالتی دارند که فرمودید سلامتی جسمی مناسبی ندارند؟»

پیرمرد مثل کسی که زخم‌اش دوباره سر باز کرده باشد لبخند تلخی زد، رو به سیاوش کرد و با صدای آرامی گفت: «اگر همسرم زنده بود اوضاع من با الان خیلی فرق داشت. آن زمان او کمک‌حال من و بچه‌ها بود. خدا رحمت‌اش کند. زندگی‌اش را برای ما سه نفر گذاشت. از هیچ چیزی دریغ نکرد. با تمام کمی‌ها و کاستی‌های زندگی‌ام ساخت. هرگز ندیدم که شکایتی داشته باشد یا چیزی از من بخواهد که در انجام آن ناتوان باشم».

گریه‌اش گرفت. اشک از گونه‌هایش سرازیر شد. همیشه گفتن خاطرات زندگی مشترک با همسرش او را به گریه می‌انداخت. یک احساس دین به همسرش داشت؛ دینی که او موفق به انجام آن نشده بود. از این رو همیشه خود را سرزنش می‌کرد. فکر می‌کرد در برابر فداکاری‌هایی که همسرش برای زندگی و دو فرزندش انجام داده هیچ کاری نکرده است: «فرزندان من از یک بیماری خونی به نام لوسمی رنج می‌برند. در این

بیماری، مراکز گلوبول‌ساز از نظم خارج شده و به طور زیانباری به تولید گلوبول‌های سفید مشغول می‌شوند. افزایش تعداد گلوبول‌های سفید، مجالی برای تولید گلوبول‌های قرمز و پلاکت‌ها باقی نمی‌گذارد و به همین دلیل تعداد این سلول‌ها در خون کاهش پیدا می‌کند. برای همین است که آن‌ها نباید در معرض عفونت‌های میکروبی و ویروسی قرار بگیرند. تازه چند وقتی است که می‌فهمم همسرم چقدر فداکار بوده است. اعتراف تلخ من این است که دیگر توان نگهداری از فرزندانم را ندارم».

پیرمرد به کمک عصایش از روی صندلی بلند شد.

- «عکس‌تان را همان‌طور که می‌خواهید برای‌تان آماده می‌کنم».

«ممنون. خودم می‌آیم و می‌گیرم». عسازنان بدون آن‌که به سیاوش و منصور نگاه کند به سمت در حرکت کرد. در را باز کرد و به همان صورت که پشت‌اش به آن‌ها بود، گفت: «سی سال پیش، پدرت یکی از بهترین شاگردانم بود. تو مثل دوران جوانی پدرت هستی. اسم آتلیه را که دیدم شک داشتم، ولی قیافه‌ی تو را که دیدم یقین پیدا کردم که باید فرزند خسرو باشی؛ خسرو شادمان.» و رفت. سیاوش خشک‌اش زد. منصور با اشاره سر و دست از سیاوش توضیح می‌خواست که این پیرمرد که بود، اما سیاوش او را نمی‌دید؛ چشمانش به شیشه ویتترین آتلیه قفل شده بود. صدای وزوز خفیفی لامپ نئون قرمز رنگ ویتترین را روشن و خاموش می‌کرد؛ آتلیه عکاسی شادمان.

خط چهارم

قلم دزفولی را از داخل کیف خوشنویسی درآورد. با دقت به آن نگاه کرد. همیشه قبل از تراشیدن قلم خوشنویسی همین کار را می‌کرد؛ ابتدا مثل یک کارشناس خبره آن را از دو طرف برانداز می‌کرد و پس از آن، قلم را با یک قلمتراش ساخت باقر وفا می‌تراشید. در نگاه اول و نزد یک آدم معمولی، دو سر قلم مشابه هم هستند، اما بعد از سال‌ها تمرین و ممارست، خوشنویس به درک این نکته می‌رسد که قسمت ابتدایی و انتهایی هر قلم خوشنویسی با هم فرق می‌کند، یعنی باید قلم را از آن طرف که رو به رشد است و آب از ریشه به ساقه در جریان بوده، تراشید تا حرکت مرکب به خوبی در آن هدایت شود. قلم را قط زد، بالا گرفت، چشمانش را ریز کرد و به قلمی که تراشیده بود به دقت نگاه کرد. یک صفحه‌ی سفید از لای پوشه‌ی چرمی رنگ و رو رفته‌ای درآورد و روی میز تحریر گذاشت. در ظرف مرکب مشکی را باز کرد. قلم را چند بار به آرامی در آن فرو برد.

کاغذ سفید را به لحاظ نوع نوشتن به صورت حدسی خط‌کشی کرد. پیش‌تر اگر می‌خواست چنین کاری بکند باید کاغذ را با مداد و خط‌کش، خط‌کشی می‌کرد، اما سال‌ها تجربه این امکان را به او داده بود که بتواند حتی بهترین ترکیب خوشنویسی را هم در ذهن‌اش مجسم کند. قلم را روی کاغذ به رقص درآورد. غلام همت؛ حرف «ت» را کشید. صریح گوش‌نواز قلم مثل یک موسیقی زیبا نت‌ها را در فضای اطراف به رقص درآورد. حس کرد مرکب‌اش غلیظ است. همیشه از مرکب مشکی استفاده می‌کرد. چند قطره گلاب کاشان در مرکب‌اش ریخت و با قلم، گلاب را با آن مخلوط و سپس مصرع را کامل کرد: «غلام همت آنم که زیر چرخ کبود/ ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است». پس از چند بار زدن سر قلم در مرکب، ترکیب ایده‌آلش را نوشت. هنوز مرکب روی نوشته خشک نشده بود. به دقت به نوشته‌ای که خلق کرده بود، نگاه کرد.

این یک عادت است که هنرمندان پس از خلق و آفرینش آثار خود، آن را از زاویه‌های مختلف برانداز می‌کنند. چند بار روی نوشته‌اش فوت کرد و آن را بالا گرفت. می‌خواست آن را از بالا نگاه کند و ترکیب‌اش را ببیند. از زاویه‌های مختلف به آن نگاه کرد. از نوع نوشتن این قطعه خوشش آمد. وقتی هنرمندی از اثری که خلق می‌کند به طیب خاطر خوشش آمد آن کار حتماً کاری زیبا و جاودانه خواهد بود، چون هنرمندان همیشه این نکته را در نظر دارند که بهتر از این هم می‌توانستند خلق کنند. وقتی از اثری که خلق کردند خوششان آمد، یعنی این که هنر به صورت تمام و کمال در اثرشان تجلی یافته است.

یاد نوشته‌ای مکتوب از شمس تبریزی افتاد. یادش نبود در کدام کتاب آن را خوانده یا کدام استاد این متن را برایش خوشنویسی کرده،

خط چهارم ۵۵

ولی تمامی کلمات را در مکان صحیح جمله به خاطر داشت: «آن خطاط سه گونه خط نوشتی؛ یکی را او خواندی، لاغیر. یکی را هم او خواندی، هم غیر. یکی نه او خواندی، نه غیر. آن خط سوم منم». اما سعید به دنبال خط دیگری بود؛ خط چهارم. خطی که به قول او، خود نتوانستی خواندن، ولی غیر آن می خواند. این شاید در نظر اول و در فضای واقعی قابل انجام نباشد، ولی سعید می دانست که شدنی است. به طور حتم خطی وجود دارد که انسان از درک آن عاجز است و غیر باید آن را کشف و معنا کند. مدت ها بود که یافتن رمز این خط چهارم سعید را به خود مشغول کرده بود. او سال های سال نزد بزرگ ترین استادان خوشنویسی نستعلیق شاگردی کرده بود و خودش به مرحله ای رسیده بود که می توانست خطوط و ترکیب بزرگان خوشنویسی را تحلیل کند، زیبایی یک نوشته را ببیند و آن را نقد هنری کند. به بیان دیگر، او یک صاحب نظر تمام عیار در این رشته ی هنری بود. سال ها توفیق حضور در مجلس های خوشنویسی و گفتار با استادان فن، این امکان را به او داده بود که بتواند این بار خود، خالق روشی تازه در خوشنویسی باشد. مگر انواع خوشنویسی اعم از ثلث، نسخ، تعلیق، رفاع، ریحان، نستعلیق، شکسته نستعلیق، معلی و دیگر خطوط خوشنویسی چگونه به وجود آمده بودند؟

سعید به دنبال این خط چهارم در نوشته های که لحظاتی پیش قلمی کرده بود، می گشت. می خواست سوای ظاهر خوشنویسی، به راز و رمز آن پی ببرد. با دانستن این راز می توانست به مفاهیم تازه ای در پشت هر قطعه ی خوشنویسی دست یابد. شاید از این طریق، به مکاشفات معنوی ای که به دنبال آن بود دست می یافت. متأسفانه می دانست کسی در این مسیر نمی تواند به او کمک کند. این نکته را هم خوب می دانست

که هر حرف و نقل و راز جدید یا هر ساختارشکنی در قالب‌های سنتی، می‌تواند دشمن‌های زیادی برایش بتراشد. مگر نه این که نیما هم به دوره‌ی خود ساختار شعر عروضی ما را که سال‌های سال و قرن‌ها مورد استقبال شاعرانی چون سعدی، عطار، حافظ، مولوی و فردوسی قرار گرفته بود، شکست و قافیه و ردیف را از شعر سنتی جدا کرد و بسیاری هم‌عصران نیما با او دشمن شدند. برای‌شان قابل قبول نبود. امروز هم نیما رفته و هم منتقدانش، اما آن‌چه ماندگار شد سبکی است که نیما مبدع آن بود، نه انتقاد منتقدانش. او طرفداران زیادی هم پیدا کرد. شاعران بعدی هم دنباله‌رو او شدند، ولی کسانی که در آن زمان مفهوم کار بزرگ نیما را درک کردند از انگشتان یک دست فراتر نرفتند.

سعید مرتب قطاری از جملات و کلمات از ذهن‌اش می‌گذشت. شاید نیاز به بُعد دیگری بود تا این خط چهارم رمزگشایی شود؛ مثل آزمون محبت در جهانی پر از کینه و نفرت. شاید هم به خودشناسی بیشتری برای کشف این رمز نیاز داشت. شاید هم نوعی آزمون و خطا بود که سعید مفهوم آن را نمی‌دانست. او همین‌قدر می‌فهمید که روش خاصی برای پی بردن به ذات آن برایش متصور نیست. شاید هم این خط چهارم واقعیت داشت و ما مجاز بودیم؛ مثل یک سراب بر بستر بیابانی برهوت و ما تشنگانی در پی آن. سعید می‌دانست با طرح این موضوع اسباب دشمنی همکارانش را فراهم کرده، ولی شهامت و عنوان این که ما در دنیای مجازی ساکن شده‌ایم و خود اثری مجازی هستیم را در خود نمی‌دید.

دوباره نگاهی به قطعه‌ی خوشنویسی انداخت. در ذهن‌اش مرور کرد، یعنی حتی این خط هم مجازی است؟ به ظرف سفالینه‌ای که برای جای قلم‌های خوشنویسی‌اش تهیه کرده بود، نگاه کرد. ظرفی که سال‌ها پیش

خط چهارم ۵۷

یکی از استادان سفالگر فی البداهه برایش ساخته بود و ارزش فوق العاده‌ای برای او داشت؛ ساخته‌ی مردی درویش مسلک که پیمانه‌ی عمرش سال پیش پر شده بود و مرغ جانش از قفس تن به عالم بالا پر گشوده بود. بالغ بر سی قلم خوشنویسی، مناسب برای خطوط جلی تا خفی و کتابت با ابعاد و اندازه‌های متفاوت، در آن وجود داشت. سر تمام قلم‌ها مرکب مشکی خشک شده بود و تمام آن‌ها با تکه کشی به هم بسته شده بودند؛ مثال تیردانی که تیراندازان بر پشت خود حمایل می‌کنند و برای او حکم تیردان آرش کمانگیر، پهلوان افسانه‌ای ایران زمین را داشت. هرچه بود به نظر سعید نمی‌توانست مجاز باشد، چون وجود داشت و قابل لمس بود؛ سایه نبود که نتوان آن را لمس کرد. در مرکب‌دان را بست. هنوز بوی گلاب کاشان در فضا استشمام می‌شد. از پشت میز تحریر برخاست و به سمت گرامافون رفت. گرامافونی قدیمی، ولی تمیز که نشان از مرتب و منظم بودن صاحب آن داشت. صفحه‌ای قدیمی که متعلق به کمپانی «هیزمسترزویس» بود را از لابه‌لای صفحه‌های قدیمی که در کشوی میز پایه‌ی گرامافون بود، برداشت. صفحه را روی گرامافون گذاشت و سوزن آن را روی صفحه چرخاند؛ تصنیفی در بیات اصفهان با صدای قمرالملوک وزیری و آهنگسازی مرتضی خان نی‌داوود. با شروع آهنگ چشمانش را بست و خود را به نوای موسیقی سپرد.

سعید به خطوط قدیمی استادان در گذشته‌ی خوشنویسی خیره شده بود. کتاب‌ها و اثرها را مثل رنگین‌کمانی دور خودش چیده بود و با دقت به آن‌ها نگاه می‌کرد. نوای روحبخش قمر در فضا طنین انداخته بود و در ذهن سعید خطوط با آهنگ موسیقی در حال سماع بودند. می‌دانست اگر چیزی باشد که او بیابد، باید آن را در خطوط و نوشته‌های قدیمی جست‌وجو

کند. به این اصل اعتقاد داشت که خوشنویسان قدیمی عارف‌مسلک‌تر از خوشنویسان جدید بوده‌اند و این امر در سایر هنرها نیز قابل تعمیم است. به طور کلی هنر سقف ندارد، یعنی این‌گونه نیست که تو به مرحله و درجه‌ای برسی و آن‌جا پایان و نقطه‌ی فرجام هنر باشد. هنر زاینده و بالنده است. جسم و روان باید سال‌ها و سال‌ها در کوره‌راه یادگیری و شاگردی صیقل بخورند تا بتوانند حرفی برای گفتن داشته باشند. از زمان بشارت زرتشت به یکتاپرستی تا دعوت پیامبر خاتم به بندگی و تسلیم در برابر خداوند واحد، دیالکتیک حق و باطل و خیر و شر همواره با بشر و در کنار بشر بوده است. هنر نیز خارج از این چارچوب نیست. آن هم تضادی است بین خوبی و بدی. هنرمندانی هم بوده‌اند که از مسیر صحیح به هر نوعی منحرف شده و از جاودانگی دور شده‌اند که همانا مانایی یک هنرمند سیر پرواز آثارش است از تبتل تا فنا. آن هنرمندی که درجا می‌زند یک مقلد است. هنر درون خود ذات دارد و از همین رو است که آثار برخی هنرمندان تا دنیا دنیاست جاودانه می‌ماند. شعر حافظ از این رقم هنرهاست؛ چینش موزون و آهنگین کلمه‌ها با موسیقی درونی و ذاتی. ما ناخواسته هم که باشد شعر این شاعر را آهنگین می‌خوانیم. این وزن در ذات خود شعر نهفته است. شارحان و مفسران زیادی در اقیانوس شعر حافظ به غواصی پرداخته‌اند و شاید مثل سعید به دنبال خط چهارمی در نوشته‌های او می‌گشتند، یعنی از معانی و لفظ گذشته و در پی مضمون مستتر در ادبیات و شعرهای او بودند، اما هر چه بیشتر جست‌وجو کردند، کمتر یافتند. همین سرگردانی و چیزی که سعید در خوشنویسی به دنبال آن است؛ خطوط گمشده و مستتر در بطن و متن یک قطعه‌ی خوشنویسی. می‌داند که جوینده، یابنده است، ولی در این راه راهبر و راهنمایی ندارد. همه ذهن‌اش معطوف به این است که از ابر

خط چهارم ۵۹

هدایت بارانی برسد و فیض عام الهی شامل او شود تا به درک شهودی در این کار برسد. اگر این نتیجه زودتر حاصل شود دین‌اش را به خوشنویسی ادا کرده و چهره‌ی جدیدی از آن را به خلق نمایانده است. سعید دنبال نانوشته‌ها و ناگفته‌ها بود. می‌خواست چیز تازه‌ای را در خوشنویسی ببیند؛ چیزی که سال‌ها برای آن رنج کشیده و ممارست کرده است. هنوز صدای قمر در سراسر اتاق شنیده می‌شد: «آتشی در سینه دارم جاودانی».

سعید دوباره پشت میز تحریرش نشست و به گلدان کوچک سفالی خیره شد. به نوک قلم‌ها که همه به سیاهی می‌زد، نگاه کرد. به نوشته‌اش نظری انداخت. آن را برداشت و رو به روی خود روی میز گذاشت. به آن خیره شد. محو در خوشنویسی و هماهنگ با آوای موسیقی، سرش را به آرامی تکان می‌داد. انگار داشت از این عالم مادی خارج می‌شد. سبک شده بود. تعلق‌اش به دنیا را پشت سر گذاشته بود. می‌خواست از هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد شود. سیر در فضایی بدون زمان و مکان را تجربه می‌کرد. برای اولین بار بود که چنین اتفاقی برایش می‌افتاد و از این کار لذت می‌برد. به سپیدی رسیده بود؛ به بی‌رنگی، ولی سعید همیشه با سیاه می‌نوشت. نوک تمام قلم‌هایش سیاه بود. شاید این هم همان تضاد بین سپیدی و سیاهی است که اینجا برایش معنا یافته بود؛ همان تضاد جهان دوقطبی، خیر و شر، نیکی و بدی. ناگهان در همان سیر آفاق و انفس با صدای ضعیفی رشته‌ی افکارش گسسته شد و از فضای بدون زمان و مکان خارج شد. حال انسانی را داشت که در میانه‌های سیر صعودی‌اش به سمت نور و سپیدی، ناگهان سقوط کرده باشد. چشم‌هایش را باز کرد و به اطراف نگریست. کِش دور قلم‌هایش ناگهان و یکباره پاره شده بود و قلم‌ها از این اسارت رهایی یافته بودند. آن‌ها می‌رقصیدند؛ رقصی به شکرانه‌ی رهایی.

۶۰ خط چهارم

ذهن‌اش معطوف به اصل وحدت در کثرت و کثرت در وحدت شد. باز خود را در فضایی مجازی احساس کرد. باز این سؤال در ذهن‌اش تداعی شد؛ من مجازم یا حقیقت؟ از جای خود بلند شد و رو به روی آینه‌ای که در طرف دیگر اتاق بود، ایستاد. خودش را در آینه دید. هیچ‌وقت با دقت به تصویر خودش در آینه نگاه نکرده بود. از گوشه آینه به قلم‌های ظرف سفالی‌اش نگریست. باورش نمی‌شد؛ سر تمام قلم‌ها رنگی بودند، نه سیاه و سفید. مگر نه این که سعید فقط با مرکب سیاه می‌نوشت؟! ظرف قلم‌ها را جلوی آینه روی تاقچه گذاشت. باورش غیرممکن بود، اما چیزی بود که وجود داشت. تمام یکرنگی‌ها تبدیل به نقشی از رنگ‌ها شده بود؛ سبز، قرمز، آبی، نارنجی، قهوه‌ای و سایر رنگ‌ها. گیج شده بود، نمی‌دانست این‌ها حقیقی هستند یا مجازی. قطعه‌ی نوشته شده‌اش را رو به روی آینه گرفت. تمام قطعه رنگی شده بود. گویی از هر چه رنگ تعلق پذیر، آزاد شده بود. نقش سیاه مثل رنگ‌های رنگین‌کمان می‌درخشید و تضاد سیاهی و سپیدی از بین رفته بود. سعید سرش را میان هر دو دست گرفت. نمی‌توانست آن‌چه می‌دید را باور کند. بین حقیقت و مجاز، بین شک و یقین مانده بود. آیا خط چهارم همین بود که داشت می‌دید؟ خودش هم نمی‌دانست. صدای قمر هنوز در فضا طنین انداخته بود: «عمر من مرگی است نامش زندگانی...»

ذهن برتر

«می‌دانستم با همه فرق دارم، ولی نمی‌دانستم چه فرقی. این را در کردار و گفتار اطرافیانم هم به وضوح می‌دیدم. حس می‌کردم که چیزی را از من مخفی می‌کنند، ولی نمی‌دانستم چه چیزی را. بعدها که وارد جامعه شدم این حس در من قوت گرفت که من با همه فرق دارم. خودم این را احساس کرده و با آن هم کنار آمده بودم، در صورتی که اطرافیانم هنوز با این مسئله کنار نیامده بودند و بعید می‌دانم که با آن به راحتی کنار بیایند».

- «این که با همه فرق داری یعنی چی؟»

«من بیماری سندرم داون دارم. هر کسی با داشتن این بیماری مراحل رشد ذهنی و جسمی را نسبت به دیگر افراد با تأخیر سپری می‌کند. آنها نسبت به همسالان خود نشستن، راه رفتن، صحبت کردن، بازی کردن و فعالیت‌های دیگر را دیرتر می‌آموزند، اما این به آن معنا نیست که ما

نمی‌توانیم از سایر توانایی‌های مان استفاده کنیم. امروزه با پیشرفت علوم پزشکی و به کمک علوم توانبخشی، می‌توان در سرعت رشد حرکتی و ذهنی بیماران سندرم داون بسیار مؤثر بود. مراقبت‌های اولیه‌ی مورد نیاز که باید در مدت کوتاهی پس از تولد این بیماران ارائه شود، زمینه‌ای را فراهم می‌کند تا کودکان مبتلا به سندرم داون حداکثر استعداد خود را بروز دهند».

- «اذیت و آزاری هم در این دوران از طرف اطرافیان می‌دید؟»
 «در طول دوران دبستان از طرف همشاگردی‌هایم مورد اذیت و آزار قرار می‌گرفتم. این‌ها از اولین نشانه‌هایی بود که من تحت‌تأثیر گفتار اطرافیانم به تفاوت خودم با دیگران پی بردم. البته تفاوت را دوست داشتیم؛ همیشه می‌خواستم متفاوت باشم. اگر دچار این بیماری هم نبودم باز هم دوست داشتم متفاوت باشم. از تقلید خوشم نمی‌آمد و همین، پذیرش این بیماری را برای من آسان‌تر کرده بود، چون با داشتن این بیماری خودم را نسبت به دیگران متفاوت می‌دیدم».

- «از چه زمانی فهمیدی که نسبت به بقیه هوش بالایی داری؟»
 کمی آب خورد. روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و گفت: «البته من وقتی تست آی کیو دادم به تفاوتم با دیگران بیشتر پی بردم. بهره و توان هوشی مفهوم پیچیده‌ای دارد که تحت‌تأثیر فاکتورهای محیطی و بیولوژیکی فرد قرار دارد. هوش هم ابزاری است که انسان به کار می‌گیرد تا یاد بگیرد، به ذهن بسپارد و مشکلاتش را حل کند. پس با این حساب توان ذهنی من این قدر هست که بتوانم مسائل و مشکلات رو به رو و در جریان زندگی‌ام را به‌شخصه رفع و رجوع کنم. اولین بار در همان دوران دبستان بود که فهمیدم هوش سرشاری دارم. با خواندن هر مطلب آن را از بر می‌شدم،

یعنی یک جووری بود که تصویر آن در ذهن ام ثبت می‌شد؛ مثل یک دستگاه عکاسی از ورق ورق کتاب‌ها در ذهن ام عکسبرداری می‌شد. این کار کمک فراوانی به من کرد تا در مسابقه‌ی مشاعرهای که به مناسبت روز بزرگداشت حافظ برگزار شد نفر برتر بشوم. تمام صفحات دیوان حافظ را می‌دیدم. شاید هم داشتم از رو می‌خواندم. هر چند سایر شرکت‌کنندگان این مشاعره از توان من بی‌نصیب بودند، ولی همین مقام نخست برای من حکم قهرمانی المپیک را داشت. اولین بار بود که به دیگران ثابت می‌کردم من هم توانایی‌های خودم را دارم. به یاد دارم هنگام دریافت جایزه از شوق گریه می‌کردم؛ گریه‌ای که این بار از سر درد یا اذیت و آزار دوستانم نبود. اشک در چشمانش جمع شده بود و بغض کهنه‌ای حاصل از سال‌های نوجوانی‌اش سراغش آمده بود. سادگی و معصومیت صورتش آن‌چنان بود که با دقت به حرف‌هایش گوش می‌دادم. می‌دانستم که هر چه می‌گوید حقیقت است. می‌دانستم که اصلاً بلد نیست دروغ بگوید. با مهربانی نگاهش کردم و از او پرسیدم: «بعد از دبستان چه شرایطی برایت فراهم شد؟ آیا به تحصیل در مقطع بالاتر ادامه دادی یا مثل خیلی از بیماران همسان خودت ترک تحصیل کردی؟»

نادر همان‌طور که با زیپ کاپشن‌اش ور می‌رفت و آن را سریع بالا و پایین می‌کشید به من نگاه می‌کرد. فکر می‌کردم سکوتش به این معناست که می‌خواهد دنبال جواب بگردد. مصاحبه به خوبی پیش می‌رفت و من از اجرای آن احساس رضایت داشتم. نادر یکی از هزاران هموطن مبتلا به سندرم داون بود که از توانایی‌هایش می‌گفت. برنامه زنده نبود، وگرنه سیل تلفن‌های بینندگان جذابیت برنامه را صدچندان می‌کرد. بنا بر تشخیص تهیه‌کننده و کارگردان، به خاطر قابل پیش‌بینی نبودن صحبت‌های نادر،

برنامه به صورت غیرزنده ضبط می‌شد. نادر پس از سکوتی طولانی که فکر می‌کنم ناشی از خستگی بود در پاسخ گفت: «من به خاطر شرایطی که داشتم نمی‌توانستم در مدارس عادی درس بخوانم. به هر حال من بیماری بودم که مشکلات جسمی‌ای را هم با خود یدک می‌کشیدم. دوستانم هم اذیت‌ام می‌کردند، پس عطای تحصیل در مدرسه را به لقای آن بخشیدم و ترک تحصیل کردم. شاید برای افراد سالم و عادی رفتن به مدرسه آسان باشد، ولی برای بیماری مثل من سخت بود. مادرم در مسیر رفت و آمد به مدرسه کمک‌ام می‌کرد، ولی من نمی‌خواستم او همیشه همراهم باشد. حتی تا این اواخر هم دورادور مراقب‌ام بود که اتفاقی برآیم نیفتد. مادرم بهترین دوستم بود؛ هیچ‌وقت بین من و سایر بچه‌هایش تفاوتی نگذاشت، اما من نیاز به اعتماد به نفس داشتم. به این که خودم را ثابت کنم. به این که بگویم من هم فردی از این جامعه هستم که می‌توانم مانند بسیاری از انسان‌های سالم برای جامعه‌ام مفید باشم. می‌خواستم فریاد بزنم مرا هم باور کنید».

صورتش قرمز شد. با هیجان حرف می‌زد. مشت‌هایش را گره کرده بود. شاید می‌خواست از آن‌هایی که اذیت‌اش کرده بودند انتقام بگیرد، ولی بلافاصله آرام شد. با دستمالی که در دست داشت عرقش را پاک کرد و لبخندی تحویل داد. کارگردان دستور قطع نداد، پس مصاحبه را با این پرسش جلو برد: «آن وقت با این کارهایی که گفتی و انجام دادی جامعه تو را باور کرد؟»

- «جامعه‌ی من همیشه دنبال قهرمان است. دنبال کسی است که رسانه‌ای تر باشد. اصلاً کار رسانه‌ها قهرمان‌سازی پوشالی است. خیلی از کسانی که مستحق توجه نیستند به برکت حضور در رسانه به یک جایگاه

کاذب اجتماعی می‌رسند و تا مدت‌ها در کانون توجه مردم قرار دارند. رسانه‌ها برای نشان دادن او از یکدیگر سبقت می‌گیرند، اما وقتی با گذشت زمان باد این افراد خالی شد، تازه مردم می‌فهمند پهلوانی را که بر سر می‌گذاشتند پهلوان پنبه بوده است».

جمله‌اش که تمام شد زد زیر خنده. شکر خدا برنامه زنده نبود، وگرنه اسباب خنده‌ی مخاطب را به خوبی فراهم کرده بود. حدس می‌زنم از گفتن پهلوان پنبه خنده‌اش گرفت. خنده‌ی معصومانه‌اش قطع نمی‌شد. کارگردان دستور قطع تصویربرداری را صادر کرد: «کات. بچه‌ها ده دقیقه استراحت کنید. بعد از آن می‌رویم برای ضبط مجدد».

از جا بلند شدم. کمی جابه‌جا شدم. به خاطر میکروفن صدا که به من و نادر وصل بود، نمی‌توانستیم از صدلی زیاد دور شویم. با همان حالت ایستاده به او گفتم: «نادر! چرا این قدر می‌خندی؟» همان طور که می‌خندید، گفت: «پهلوان پنبه» و باز از خنده ریسه رفت. او را به حال خود گذاشتم تا خنده‌اش تمام شود. پس از لحظاتی دوباره روی صدلی‌ام نشستم. به چهره‌ی معصوم او نگاه می‌کردم که داشت فارغ از هر چیزی که در دنیا است می‌خندید. به حالش غبطه خوردم. دوست داشتم من هم می‌توانستم بی‌هیچ تکلف و تعلقی از ته دل بخندم. یاد ندارم آخرین بار کی این گونه خندیدم، ولی می‌دانم مربوط به زمان‌های خیلی دور است، چون هر چه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید. نه من، شاید بسیاری از مردم هم همین طور هستند؛ سال‌هاست که از ته دل نخندیده‌اند. چهره‌شان را هر روز صبح موقع آمدن به محل کار می‌بینم. بیشتر آن‌ها چهره‌ی خندانی ندارند. فکر کردم کمبود شادی و خنده، ضعف بزرگ جامعه‌ی ماست که علاج‌ناپذیر است. صدای کارگردان مرا به خود آورد. نادر هنوز روی صدلی

نشسته بود؛ آرام و معصوم. من هم رو به رویش نشستم.

- «بچه‌ها! برداشت آخره. همه حاضرین. سکووووت.» و با خط‌کش روی سه پایه‌ی دوربین یک فیلمبرداری چند ضربه زد: «صدا، دوربین، اکشن.»
به پایان گفت‌وگو با نادر نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدیم. خنده‌اش هم قطع شده بود. از او پرسیدم: «برای اولین بار چه وقت تست آی کیو دادی؟»
او خودش را جمع کرد و در پاسخ گفت: «اولین بار شانزده ساله بودم که تست دادم. آن هم به خاطر این بود که می‌توانستم هر چیزی را که می‌بینم به خاطر بسپارم.»

- «نادر! می‌دانی کارکرد این تست چیست؟ یعنی برای چه این تست را از افراد می‌گیرند؟»

«بله، این تست می‌تواند توانایی فرد را در مقابل حل مشکلات، همچنین نگهداری و استفاده از اطلاعات دریافتی نشان بدهد. یعنی این که فرد تا چه حد می‌تواند تحلیلگر باشد، مسائل را حل کند، توانایی برقراری ارتباط بین مفاهیم را داشته باشد و اطلاعات را به سرعت دریافت و در ذهن ذخیره کند. سؤالات در هر کدام از این حوزه‌ها می‌تواند توانایی فرد را در یک رشته مشخص کند، اما برخی معتقدند این حوزه‌ها می‌تواند توانایی کلی هوش و حافظه را تعیین کند. برخی افراد در بعضی از این حوزه‌ها بهتر پاسخگو هستند و در بعضی دیگر کمتر فعالند، اما محققان اعتقاد دارند افرادی که در یکی از این روش‌ها نمره بالایی کسب کنند در دیگر حوزه‌ها نیز بسیار خوب هستند و اگر در دیگر حوزه‌ها ضعیف عمل کنند، در دیگر پاسخ‌ها هم ضعیف خواهند بود.»

- «خب، نمره هوشی تو چند بود؟»

بلافاصله جواب داد: «۱۴۵.»

- «یعنی تو نسبت به افراد عادی از نمره‌ی هوشی بالاتری برخوردار هستی. این موفقیت را نتیجه تلاش و توجه چه کسی می‌دانی؟»
کمی فکر کرد. شاید تا حالا کسی از او این سؤال را نپرسیده بود. دست‌هایش را به هم می‌مالید. داشت دنبال پاسخ مناسب می‌گشت. بالاخره پس از سکوتی طولانی گفت: «من بعد از ترک تحصیل در خانه ماندم. می‌دانستم باید کار مفیدی انجام بدهم، اما نمی‌دانستم باید چکار کنم. از طریق کامپیوتر و لوح‌های فشرده‌ی آموزشی به فراگیری درس‌های مقاطع بالا پرداختم. البته در این مسیر مادر مهربانم همیشه کنارم بود». دست‌اش را روی قلب‌اش گذاشت. شاید بابت احساس دینی بود که می‌گفت همیشه نسبت به مادرم دارم. اشک در چشمانش حلقه زد و مثل باران باریدن گرفت. با صدایی بغض‌آلود ادامه داد: «مادرم سال گذشته بر اثر بیماری سرطان درگذشت».

گریه امانش نمی‌داد. برنامه هنوز در حال ضبط بود. دستمال دیگری به او دادم. نمی‌دانستم در این لحظه باید چکار کنم. دست‌پاچه شده بودم. همان‌طور که هق هق می‌کرد، ادامه داد: «نمی‌دانستم به چه بیماری‌ای مبتلا شده. همیشه در جواب من می‌گفت حالم خوبه، جای نگرانی نیست، ولی جای نگرانی بود. وقتی از پیش ما رفت من تازه فهمیدم که سرطان داشته. هیچ‌وقت این را به من نگفت».

فضای خاصی در استودیوی ضبط حاکم شد. ناچار کارگردان دوباره دستور قطع فیلمبرداری را صادر کرد تا نادر همان‌طور که با فراغ بال از ته دل می‌خندید، این بار بغض فرو خفته‌اش را از چشمانش بیرون بریزد. پس از لحظاتی دوباره ضبط برنامه ادامه پیدا کرد. نادر از حفظ اشعار حافظ و گلستان سعدی برای‌مان گفت. شعرهایی که از حفظ داشت را

صحیح می‌خواند. می‌گفت اگر شعر شاعران را غلط بخوانیم آن‌ها ناراحت می‌شوند. مشغول همین صحبت‌ها بود که یکی از دوستان قدیمی دوران دبستانش را از طریق تلفن به او مرتبط کردیم. پیش‌تر این شماره را با تحقیق از دبستانی که نادر در آن درس می‌خواند به دست آورده بودیم. این مکالمه در استودیوی ضبط با صدای بلند پخش شد.

– «الو! سلام نادر، منم امیر. همکلاسی‌ات. دبستان هرمز. تو یک نیمکت می‌نشستیم. با هم می‌رفتیم مدرسه. یادت آمد. منم».

دوربین روی صورت نادر زوم شد. ابتدا نادر متوجه نشد. سال‌ها از این قضیه می‌گذشت. برای من هم که به خیال خودم آدم سالمی بودم یادآوری و شناخت دوستان دوران دبستانم کار ساده‌ای نبود. این حق را به نادر می‌دادم که این دوست قدیمی را نشناسد، اما نادر مثل این که دنبال صاحب صدا می‌گشت به اطراف نگاه می‌کرد. ناگهان برق خوشحالی را در چشمانش دیدم. از روی صندلی بلند شد و در حالی که از خوشحالی فریاد می‌زد، گفت: «سلام امیر. چطوری؟ این همه سال کجا بودی؟ چرا به من زنگ نمی‌زدی؟» و رویش را به من کرد و گفت: «امیر تنها دوستم بود که در دوره‌ی دبستان هیچ‌وقت مرا اذیت نکرد».

شب طولانی

فکر می‌کنم باز بی‌خوابی به سرم زده است. بعضی وقت‌ها این حالت به من دست می‌دهد و تا صبح چندین بار باید به این دنده یا آن دنده غلت بزنم، ولی الان اصلاً حال جا به جا شدن را ندارم. تازه، نمی‌توانم بلند شوم و سر و صدا کنم. البته یکی از علت‌های آن این است که چشم‌هایم جایی را نمی‌بیند، ولی علت مهم‌تر از آن این است که من ذاتاً آدم تنبلی هستم. حسام به من می‌گوید که غیر از این که هوا ابری است، هیچ نوری در آسمان پیدا نیست که حداقل بتوان جایی را دید. بدنم خیلی خیلی خسته است. گویی آن را در هاونی گذاشته و کوبیده‌اند. فقط نمی‌دانم چرا خوابم نمی‌برد. هزاران فکر به سرم هجوم آورده و نمی‌دانم از بین آن‌ها به کدام فکر کنم و به کدام التفات نکنم. خسته‌تر از آن چیزی هستم که بتوانم توضیحی در مورد آن بدهم. این عادت ما انسان‌های امروزی است که زود خسته می‌شویم، کمتر کار می‌کنیم، بیشتر وابسته به ابزار و تکنولوژی شده‌ایم و کمتر فکر می‌کنیم.

پیش تر وقتی که بی‌خوابی به سرم می‌زد، بلند می‌شدم و روی هر چیزی که بشود نوشت چیزی می‌نوشتیم. آن قدر کلمه و عبارت به ذهن‌ام می‌رسید که هر آن بیم آن را داشتیم که مغزم منفجر شود. در تاریکی مطلق از شعر و مثل و مطلب و داستان و هر چیز که فکر کنی روی کاغذ، دستمال کاغذی، دیوار و کف دست‌ام می‌نوشتیم. بعضی وقت‌ها صبح که به این نوشته‌های کج و معوج نگاه می‌کردم، خودم هم نمی‌توانستم آن‌ها را بخوانم، ولی الان اصلاً حس نوشتن ندارم. نمی‌دانم چرا این قدر بی‌حوصله شده‌ام. همه حواسم به این است که سر و صدایی به پا نکنم که همسر از خواب بیدار بشود. چون او خیلی به صدا حساس است و با کوچک‌ترین صدا یا کورسوی نوری، حتی کیلومترها آن طرف‌تر، از خواب می‌پرد و می‌گوید: «خواب من مثل خواب تو نیست که هنوز سرت را روی بالش نگذاشته‌ای به پادشاه هفتم می‌رسی». البته راست می‌گوید؛ چون من یا خوابم، یا بیدار. خواب را هم از دریچه‌ی کار می‌بینم. وقتی می‌گویم «من رفتم بخوابم». یعنی این که تا صبح می‌خوابم و تحت هیچ شرایط و با هیچ صدایی هم از خواب بیدار نمی‌شوم. هرگز بین خواب و بیداری معطل نبوده‌ام. تازه در هر شرایطی هم می‌خوابم؛ روی سنگ، روی موکت، روی فرش، در بیابان یا در خیابان. این یکی از تفاوت‌های من با سایر انسان‌هاست. برای من هیچ فرقی ندارد که مکان خواب کجا باشد. واقعاً هیچ فرقی ندارد، ولی جالب این‌جاست که من در این لحظه که باید خواب باشم از فکرهای بسیار زیادی که مثل فیلم سینمایی در ذهن‌ام رژه می‌روند، بیدارم و به همین دلیل، کلافه‌ی کلافه هستم.

فکر کن کل زندگی‌ام دارد در عرض چند ثانیه از جلوی چشم‌هایم رد می‌شود. صدای هوووووم سکوت همه‌جا را گرفته است. نمی‌دانم الان در

چه موقعیتی خوابیده‌ام و سرم به کدام طرف است. حالا خوب است که بالش زیر سرم سفت است؛ اینجا را شانس آورده‌ام. هر وقت از نرمی بالش شکایت می‌کردم همسرم می‌گفت: «دوست داری به جای بالش برایت گونی برنج بیاورم؟ هر چه بالش می‌آورم که می‌گویی سرم در آن فرو می‌رود!» ولی حالا که این مشکل بزرگ من حل شده قدرت تکان خوردن ندارم. از کل بدنم فقط ذهن‌ام است که دارد فعالیت می‌کند. آن هم هر چه به قول پدر خدا بیمارزم تا حالا استراحت کرده را می‌خواهد همین امشب و همین جا تلافی کند. شب‌ها وقتی می‌خوابی و خوابت می‌برد زمان مثل برق می‌گذرد، ولی وقتی بیداری و خوابت نمی‌برد فکر می‌کنی صد سال دیگر تا طلوع خورشید مانده است.

صداها ضعیفی گوشم را نوازش می‌دهد، ولی زیاد واضح نیست. فکر می‌کنم از من خیلی فاصله دارند که آن‌ها را نمی‌شنوم و نمی‌فهمم. صداها بیشتر مثل قرآن خواندن است یا فکر می‌کنم صدای اذان است. شاید هم به اذان صبح نزدیک شده‌ایم. یاد آن روزهایی می‌افتم که در مسجد محله‌مان، مؤذن پیری بود که خدا بیمارزم صدای خوبی نداشت. هر چه به او می‌گفتمش احمد! موقع اذان، رادیو را روشن کنی و بگذاری جلوی بلندگو ثواب بیشتری می‌بری، می‌گفت: «من به این چیزها اعتماد ندارم. خودم سر وقت اذان بگم بهتره». یک بار هم یکی از بچه‌های رند محل صبح سحر زنگ زده بود به اورژانس و گفته بود: «مؤذن محل ما همین الان تمام کرده، لطفاً بیاید جنازه‌اش را ببرید». آمبولانس هم آژیرکشان آمده بود دم در مسجد، پیش خود مش‌احمد و گفته بودند آمده‌ایم جنازه مؤذن را ببریم. مش‌احمد هم رفته بود پشت بلندگو و به جای گفتن اذان، چند فحش رکیک نثار همه افراد محله کرده و گفته بود من تا همه شما را با دست خودم در گور

نکنم خیال مردن ندارم. بنده خدا یک سالی بیشتر طول نکشید که به رحمت خدا رفت. مرد خوبی بود.

حالا گوش‌هایم را تیز کرده‌ام بلکه چیز دیگری غیر از صدای سکوت بشنوم. هر چند به قول آن شاعر، دارم ناگفته‌ها را می‌شنوم. در این سکوت خیلی عجیب است که صداها این قدر نامفهوم به گوشم می‌رسد. بیشتر به صدای مداحی و قرآن می‌ماند. نمی‌دانم فردا چه خبر است، ولی فکر کنم رحلتی یا شاید هم مراسم عزاست. خیلی وقت است دیگر مناسبت‌ها از یادم رفته است. البته فرقی هم ندارد؛ در ولادت و رحلت یک جور می‌خوانند و نمی‌توانی بفهمی یا حداقل خیلی سخت است که بفهمی الان مراسم شادی است یا عزا. می‌خواهم کمی خودم را حرکت بدهم، ولی نمی‌دانم چرا هیچ توانی ندارم.

یادم نمی‌آید که دیروز چه کاری کرده‌ام، ولی می‌دانم حتماً خیلی کار کرده‌ام؛ یک کارهایی مثل کمک به نظافت منزل که به قدر کندن کوه بیستون سخت است. این هم شاید خستگی آن کار باشد. این‌ها غیر از استرس‌هایی است که در محیط کار به من وارد می‌شود. دیگر حوصله‌ام دارد سر می‌رود. به این امید هستم که زود صبح بشود، بلند شوم و به کارهایم برسیم. کلی کار بی‌خودی هر روز تا شب برای خودم ردیف می‌کنم که هیچ چیزی در آن نیست؛ نه خیر دنیا دارد نه خیر آخرت. ولی گویا قرار نیست که صبح بشود. احساس دردم بیشتر شده است. کمی هم سردم است. البته من خیلی گرمایی‌ام، ولی عجیب است؛ نمی‌دانم با این چیزی که پیچیدم دور خودم چرا این قدر سردم است! راستی چرا اصلاً یادم نمی‌آید کی خوابیده‌ام؟ چه ساعتی بود؟ الان ساعت چند است؟ بعضی وقت‌ها از زور تنبلی ساعت‌م را باز نمی‌کنم و ساعت به دست می‌خواهم، ولی

الان حس می‌کنم که ساعت روی دستم نیست، چون وزن‌اش را احساس نمی‌کنم. تازه، در این تاریکی نمی‌توانی بفهمی که ساعت چند است.

صداها مرتب تغییر می‌کنند، ولی وجه مشترک‌شان این است که هیچ‌کدام از خواننده‌ها با صدای خوشی نمی‌خوانند. تعجب من از این است که چرا همه قرآن می‌خوانند. صداهای ضعیفی هم از همه‌ها و گریه به گوشم می‌رسد، ولی خیلی واضح نیست. تصورم این است که در این وقت شب، حتماً شخص مهمی مرده که همه با این غریو و فریاد برایش گریه می‌کنند. راستی چرا تا صبح صبر نکردند!؟

نفسم کمی تنگ شده است. انگار هوای این‌جا دارد تمام می‌شود. مثل بعضی وقت‌ها که در خواب بختک رویم می‌افتاد، می‌ترسیدم، چون در مورد بختک اعتقادهای و خرافات عجیبی گفته می‌شد. می‌گفتند بختک کنیز اسکندر بوده است. وقتی کلاغ به مشک محتوی آب حیات که اسکندر با خود از ظلمات آورده بود منقار می‌زند، آن را پاره می‌کند و آب حیات را پای درخت بنه بر زمین می‌ریزد، این کنیز مشتی از آن آب را برمی‌دارد و می‌نوشد. اسکندر هم که سخت از این کار خشمگین شده با ضربه شمشیر، بینی او را قطع می‌کند و او از گل یا به قولی از خمیر، بینی‌ای برای خودش می‌سازد. او که به سبب نوشیدن آب حیات عمر جاودانه پیدا کرده، در حالتی که بعضی‌ها خوابند، می‌آید روی سینه‌شان می‌نشیند و اگر در آن حال شخص خفته بیدار بشود و چنگی به بینی او بزند، بختک از ترس کنده شدن بینی‌اش، گنجی از گنج‌های اسکندر را به او رشوه می‌دهد تا دست از سرش بردارد و به بینی‌اش آسیبی نرسانند.

ولی بعدها که این عمل تکرار شد، ترسم ریخت. فهمیدم که این یک

حالت فیزیکی بدن حین خواب است که تمام ماهیچه‌های آدم قفل می‌شود و تا چند لحظه همین حالت ادامه دارد تا بدن به سیستم قبلی خودش بر گردد. اما این تنگی نفس، از آن جنس نیست، چون حس می‌کنم اینجا فقط اکسیژن کم شده است. شاید اگر بیرون خوابیده بودم اکسیژن بیشتری بود، ضمن این که ستاره‌ها را هم می‌دیدم، ولی سقف اینجا نمی‌گذارد آنها را ببینم. ذهن‌ام هنوز درگیر یکسری خاطرات قدیمی است که مثل برق از جلوی چشم‌هایم رد می‌شود. صداها هنوز نامفهوم به گوشم می‌رسد، ولی نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده که همه دارند نوحه می‌خوانند.

چند دفعه سعی کردم تکانی به خودم بدهم، ولی به قول بعضی‌ها کو حرکت؟ مثل این که مرا به زمین میخ کرده‌اند. الان تازه متوجه شدم که تمام این مدت چشم‌هایم بسته بوده است. خنده‌ام می‌گیرد؛ خب با چشم‌های بسته همه‌جا سیاه دیده می‌شود. می‌خواهم چشم‌هایم را باز کنم، ولی اصلاً توان این کار را ندارم. کم‌کم دارد چیزهایی دستگیرم می‌شود. توی خیابان در حال قدم زدن بودم. دعوایی شده بود. دو نفر داشتند همدیگر را تکه‌پاره می‌کردند. از کسانی که مشغول تماشا بودند یک نفر هم جلو نیامد. خیلی‌ها بی‌تفاوت از کنارشان رد می‌شدند. پیش‌ترها یادم است اگر دعوایی می‌شد، می‌آمدند طرف‌های دعوا را از هم جدا می‌کردند، ولی الان نه. فحش‌های رکیکی رد و بدل می‌شد و مردم خیلی عادی به آنها گوش می‌دادند. مثل این که یک مشیت رو بات از این طرف خیابان به آن طرف می‌روند و عده‌ای دیگر همین کار را در جهت عکس انجام می‌دهند. کیف اداره را به سمتی پرت کردم و با کت و شلوار دویدم تا آنها را جدا کنم.

بعد از چند لحظه گلاویز شدن، نفهمیدم چه شد که چاقوی طرف

شاهرگم را شکافت. آره، فکر کنم دیروز بود. گرم شده بودم. جریان خونی که داشت روی بدنم می‌غلطید و پایین می‌آمد گرمای خاصی به من می‌داد. دستم را روی زخم گذاشتم، ولی خون همین‌جور داشت بیرون می‌زد. زن‌ها جیغ می‌کشیدند و این‌خلاف روحیه چند لحظه پیش‌شان بود. با همه جیغ و فریادی که بلند بود کسی برای کمک نیامد. مردم را می‌دیدم که با موبایل‌های‌شان از من فیلم می‌گرفتند. صدای اطراف داشت گنگ و مبهم می‌شد. فکر کنم همین دیروز تمام کردم. هنوز درد برخورد سکه‌هایی که مردم روی من می‌ریختند را روی سرم احساس می‌کنم. حالت قطرات آبی را داشت که در مدتی طولانی روی یک نقطه از سرت فرو می‌آید و هر قطره چون پتکی سنگین بر سرت کوفته می‌شود. وسط خیابانی که سال‌ها از آن برای رفتن به محل کارم رد می‌شدم، افتاده بودم. هیچ‌وقت خیابان را از این زاویه ندیده بودم. همه چیز عکس بود. تازه داشت همه چیز آن‌طوری می‌شد که باید باشد؛ برعکس و برعکس. تصویر خیابان و مردم کم‌کم در حال محو شدن بود. یاد وقتی افتادم که برای مراسم اعدام یکی از ارادل ساعت پنج صبح یک روز زمستانی به میدان بزرگ کنار خانه‌ام رفته بودم. جمعیت زیادی آمده بود. از این جمعیت زیاد و پا به رکاب تعجب کردم، اما الان دیگر تعجبی ندارد. جمعیت کرور کرور می‌آیند. از همه جا. چشمم باز بود، ولی دیگر چیزی نمی‌دیدم. حالا فهمیدم که چرا نمی‌توانم تکان بخورم و این صداهایی که از بیرون به گوشم می‌رسد، چیست. تازه فهمیدم کجا هستیم. تازه دارم آن‌چه را که قبلاً نمی‌دیدم، می‌بینم. تازه به درک درست حیات و زندگی رسیده‌ام، اما نمی‌دانم چرا هنوز هم سردم است!

شهر خاکستری

از رختخواب بلند شد. سال‌ها بود که رأس ساعت شش صبح از خواب بیدار می‌شد، یعنی قانون بر این بود که باید رأس ساعت شش از خواب برخیزد. مثل یک روبات به سمت دستشویی رفت. می‌دانست برای دستشویی، حمام و خوردن صبحانه فقط نیم ساعت وقت دارد. مثل همیشه زیر دوش مسواکش را زد و همان‌طور که با سشوار موهای کوتاه سیاهش را خشک می‌کرد، قهوه‌اش را هم خورد، لباسش را پوشید و سر ساعت شش و نیم لباس پوشیده و آماده از در خارج شد.

«لطفاً داخل صف بایستید. همه پشت سر هم.» این صدای مأمور تعلیمی به دستی بود که دورتر از او ایستاده بود. مردم همه مثل روبات پشت سر هم قرار گرفته بودند. صف به کندی پیش می‌رفت و برای دانا که سال‌ها همین برنامه، هر روز و پشت سر هم، تکرار می‌شد یک امر عادی بود. کسی با کسی حرف نمی‌زد، یعنی اصلاً کسی به کسی توجه نمی‌کرد.

حتی اگر حین بازدید کسی به خاطر سکتته‌ی قلبی به زمین می‌افتاد یا بر اثر حادثه‌ای دیگر با مرگ رو به رو می‌شد هم کسی کمک نمی‌کرد. دانا بارها دیده بود که پس از افتادن کسی در صف، مردم به راحتی از کنار این موضوع می‌گذرند.

داشت به اتافک بازرسی نزدیک می‌شد. چند نفر دیگر جلوی او بودند. ناگهان صدای آژیر اتافک بازرسی بلند شد و چراغ گردان قرمز رنگ روی اتافک همزمان شروع به چرخیدن کرد. یکی از مأموران که نزدیک‌تر بود در اتافک را باز کرد و یقه‌ی مردی جوان حدود بیست و هشت ساله‌ای که داخل اتافک قرار داشت را گرفت و بیرون کشید.

- «بیا بیرون ببینم مرتیکه‌ی بی‌شعور. وای به حالت. هیچ جوابی قابل توجه نیست. دادگاه برایت تصمیم می‌گیرد که مستحق چه مجازاتی هستی».

بقیه‌ی مأموران به دنبال این حرکت به کمک همکار خود آمدند و مرد جوان را که فریاد می‌زد: «من بی‌گناهم. من هیچ فکری نکردم. به خدا من بی‌گناهم». در میان بی‌اعتنایی سایر مردمی که در صف قرار داشتند به سمت خودروی گشت ویژه هدایت کردند.

اتافک بازرسی یک اتافک شیشه‌ای بود که در مکان‌های مختلف شهر نصب شده بود و مردم پیش از رفتن به کار و بعد از اتمام ساعت کار و قبل از رفتن به منزل باید در آن مورد بازرسی فکری قرار می‌گرفتند. چنانچه چیزی ولو کوچک از احساس نارضایتی از برنامه‌های حکومت یا نارضایتی از نحوه‌ی اداره کشور در ذهن‌شان یافت می‌شد، برای بازرسی و تحقیقات بیشتر، تحت‌الحفظ به اداره کل فرستاده می‌شدند. روزنامه‌ی شهر برای جلب مخاطب از چگونگی گرفتار شدن مخالفان به زعم خود با آب و تاب

می‌نوشت، ولی از نحوه‌ی محاکمه و حوادث پس از بازرسی نهایی مطالبی چاپ نمی‌کرد. از همین رو سرنوشت کسانی که به عنوان مخالف بازداشت می‌شدند معلوم نبود. کسی هم پیگیر این کار نبود و خیلی زود مردم آن‌ها را فراموش می‌کردند.

البته این از رخدادهایی بود که همیشه اتفاق نمی‌افتاد. بعضی از مردم در طول زندگی خود هیچ‌وقت با چنین صحنه‌هایی مواجه نمی‌شدند، ولی دانا مرتبه‌ی چندمی بود که این صحنه را می‌دید. مرتبه‌ی قبل هم جوانی بیست ساله مرتکب این عمل خلاف شده بود که پس از مقاومت زیاد با ضرب و شتم مأموران به داخل ماشین گشت ویژه برده شد.

نوبت دانا شد. ساعت اتاقک شش و چهل و هفت دقیقه را نشان می‌داد؛ دو دقیقه تأخیر. همیشه رأس ساعت شش و چهل و پنج دقیقه وارد اتاقک می‌شد، ولی امروز به خاطر آلام خطر اتاقک، دو دقیقه تأخیر داشت. کد شناسایی‌اش را وارد کرد؛ دی ان ای ۱۹۷۸. در انتهای اتاقک باز شد. دانا داخل اتاقک شد و در، پشت سرش قفل شد. یک حلقه‌ی فلزی دوار با صدای زنگی خفیف، از بالا تا پایین بدن او را اسکن کرد و پس از تمام شدن کار و با روشن شدن چراغ سفید، در جلویی اتاقک باز و دانا از آن خارج شد. اتوبوس مثل همیشه ایستاده بود تا آن‌ها را به سر کار ببرد. دانا سوار اتوبوس شد. به محض تکمیل شدن، اتوبوس به راه افتاد. صندلی‌هایی بر اساس کد شناسایی هر فرد وجود داشت که هر شخص باید روی همان صندلی می‌نشست، در غیر این صورت فرد مرتکب خلاف شده بود و مجازات می‌شد. دانا ۲۸ سال بود که روی همین صندلی می‌نشست. در اداره‌ی دانا و هیچ‌کدام از اداره‌های دیگر شهر کارمندان حق بردن برگه و کاغذ سفید را نداشتند. آن‌ها باید تمام برگه‌های کاغذ همراه

خود را پیش از ورود به محل کار به اطلاعات دم در تحویل می‌دادند. اطلاعات تعیین می‌کرد که هنگام خروج، این برگه‌ها را به صاحبانش عودت بدهد یا نه، چون تمام آن‌ها توسط تیم دقیقی، بازرسی و بازبینی می‌شد. چنانچه روی برگه‌ها چیزی خلاف مصالح حاکمیت نوشته می‌شد، بازرسان اطلاعاتی ضمن ضبط و امحای برگه‌ها، نویسنده‌ی آن را هم به سختی مجازات می‌کردند. دانا هنگام ورود به اداره، کاغذهایش را تحویل داد، از یک تونل بازرسی الکترونیکی گذشت و پس از تحویل تلفن همراهش به متصدی بازرسی، وارد آسانسور شد.

- «طبقه‌ی چندم؟»

«هفده».

متصدی آسانسور سال‌ها بود که همین کار را می‌کرد، ولی همیشه از دانا می‌پرسید: «طبقه‌ی چندم؟» و دانا هم جواب می‌داد: «طبقه‌ی هفدهم.» و او کلید شماره هفده را فشار می‌داد. بعضی وقت‌ها دانا فکر می‌کرد کار متصدی آسانسور چیست؛ این کار را خود افراد می‌توانند انجام بدهند، ولی با خودش می‌گفت شاید کار متصدی آسانسور یک کار فرعی است و او با صحبت با مسافران طبقات مختلف در صدد روحیه بخشیدن به کارمندان اداره است.

اداره‌ی دانا مدیریت قسمتی از منابع انرژی را برعهده داشت. آن‌ها باید با تولید انرژی، چرخ‌های تولید را به گردش درمی‌آوردند. هر چند کار استراتژیکی نبود، ولی در یک محیط کاملاً امنیتی این کار انجام می‌شد. دوربین‌هایی بالای میز هر کارمند وجود داشت که در طول مدت کار او را به طور مستقیم زیر نظر داشت. کارها از طریق صفحه‌ی کامپیوتر و با دریافت کدهای اداری که جدا از کدهای شخصی بود انجام می‌گرفت

و کارمندان موظف بودند همه‌ی کارهای انجام شده را روی سیستم کامپیوترشان ذخیره کنند، چون پس از اتمام ساعت کار تمام فایل‌های آن‌ها از طریق سیستم مادر مرکزی تطبیق داده می‌شد و کارمندان متخلف به بدترین نحو مجازات می‌شدند.

دانا بیست و هشت سال در این اداره کار کرده بود و دوازده سال دیگر بازنشسته می‌شد. هنوز بعد از چهل و هشت سال مجرد بود. او سال‌ها پیش که به کاملیا علاقه‌مند شده بود بر اساس رأی منفی شورای ازدواج موفق به این کار نشده و چون هر شهروند فقط یک بار در طول زندگی‌اش می‌توانست فردی را برای ازدواج به شورا معرفی کند، مجبور بود تا پایان عمر مجرد بماند. او هیچ‌وقت دلیل مخالفت شورای ازدواج را به درستی نفهمید، ولی به این رأی رضایت داد و دیگر ازدواج نکرد. او دور از چشم مأموران مخفی و دوربین‌های مدار بسته، عکس کاملیا را در جایی مخفی نگه داشته بود و هر از گاهی به جهت تجدید خاطراتش آن را سیر می‌دید. دانا یک بار در سنین جوانی به اداره فرهنگ نامه نوشته و علاقه‌مندی‌اش را به شعر گفتن اعلام کرده بود، ولی پس از سال‌ها در جواب نامه‌اش آمده بود که چهار شاعر شناخته شده که دارای کد شاعری از اداره‌ی فرهنگ هستند باید او را تأیید و فرم‌هایی را به عنوان معرف پر کنند و دانا چنین اشخاصی را سراغ نداشت. در شهر خاکستری چون مردم با هم حرف نمی‌زدند، در تأیید کردن هم تردید داشتند و به دلیل این که عواقب معرف شدن را به خوبی می‌دانستند، از انجام این کار سر باز می‌زدند. حاکمیت هم که به این نکته به خوبی آگاه بود اجازه‌ی انجام برخی کارهای شخصی نظیر شعر گفتن، داستان نوشتن و نقاشی را منوط به تأیید چهار نفر کرده بود و می‌دانست که این کار به این سادگی‌ها عملی نیست.

تنها سرگرمی دانا و بسیاری دیگر از مردم شهر، بازی‌هایی بود که اداره‌ی سرگرمی و تفریحات روی تلفن‌های همراه افراد ریخته بود و این بازی‌ها اوقات فراغت‌شان را پر می‌کرد. بیشتر این بازی‌ها تکراری و خسته‌کننده بود، ولی چون هیچ راه دیگری برای تفریح و سرگرمی وجود نداشت، مردم شهر به همین بسنده می‌کردند.

ساعت هشت صبح کار دانا شروع می‌شد. او کامپیوتر اداره‌اش را روشن کرد و به قسمت کارهای امروز رفت و پوشه‌ی آن را باز کرد. بیست و چهار نامه داخل پوشه‌ی کارهای امروزش بود. اولی را باز کرد: «آقای دانا! نظر به این که هزینه‌های تولید انرژی در شرایط حاضر مقرون به صرفه نیست و هزینه‌ی تولید آن از درآمد فروش بیشتر است، از این رو شورای مرکزی توسعه‌ی انرژی می‌خواهد برخی کتاب‌های شخصی در کتابخانه‌ی مردم را جهت سوخت وسایل گرمایشی در زمستان مورد استفاده قرار دهد. شما متصدی ابلاغ این امر به سایر دستگاه‌ها خواهید بود و هرگونه اهمال در این کار مجازات سنگینی خواهد داشت، لذا شایسته است در ابتدا لیست کتاب‌های شخصی کتابخانه‌ی هر کدام از افراد شرکت را در اسرع وقت به مدیریت اعلام نموده و دستور شورای بررسی کتاب‌های سوختنی را پیگیری نمایید».

با این نامه، دانا انتظار روز زیبایی را نداشت. ذهن‌اش معطوف به کتاب شعر قدیمی‌اش بود؛ همان کتابی که بیشتر وقت‌ها و دور از چشم مأموران، همدم تنهایی‌اش بود و آن را می‌خواند. همیشه سعی می‌کرد به دلایل امنیتی این شعرها را حفظ نکند. این کتاب بعد از ممیزی طولانی و چاپ، حاوی اشعاری بود که اداره‌ی فرهنگ وجودش را برای مردم مضر دانسته و همه آن‌ها را جمع‌آوری کرده بود. این تنها نسخه‌ی این کتاب بود

که نزد دانا نگهداری می‌شد و اداره‌ی بازرسی از وجود آن اطلاعی نداشت. در صورت لو رفتن این کتاب، مجازات سنگینی در انتظارش بود، چون تخلف کرده و این در شهر خاکستری گناهی نابخشوندی بود. از سیستم اداره شهر حالش به هم خورده، اما سریع آن را از ذهنش خارج کرد. باید راهی می‌جست تا از این گرفتاری خلاصی یابد. بلندگوی سالن با صدایی رسا اعلام کرد: «آقای دانا! حواست کجاست؟ چرا کار نمی‌کنی؟» ساعت هشت و ده دقیقه را نشان می‌داد. سریع دستاش را روی دکمه‌ی میکروفن گذاشت و با صدایی لرزان گفت: «بیخشید قربان! دارم به متن نامه‌ای که باید بنویسم فکر می‌کنم.» و دکمه را رها کرد. شروع به نوشتن کرد: «از همکاران تقاضا می‌شود لیست تمام کتاب‌های کتابخانه‌ی خود را تا صبح فردا به این دفتر اعلام کنند. بدیهی است در صورت تخطی از این امر، اسامی به مدیریت اعلام می‌شود تا با متخلفین برخورد گردد.» و نامه را برای همه همکارانش ارسال کرد.

دانا حال و روز خوشی نداشت. فکر و ذکرش شده بود آن کتاب شعر قدیمی و بابت از دست دادن آن از مدیران شهر دلخور بود. تنفر عجیبی داشت. می‌خواست این افکار را از ذهنش خارج کند، ولی نمی‌توانست. یک بار دیگر هم این‌گونه شده بود. آن زمان سن و سال زیادی نداشت. وقتی که آلام اتاقک بازرسی به صدا درآمده بود، مأمور تفتیش با دیدن ریخت و قیافه او که کوچک‌تر از سنش به نظر می‌رسید فکر کرده بود که دستگاه اشتباه کرده و او را با فحش به بیرون پرت کرده بود، اما این بار گذشت نمی‌کردند. هر فکر منفی‌ای در مورد هیأت حاکمه، مجازات سختی در پی داشت و این در اساسنامه‌ی شهروندی که به تمام ساکنان شهر داده شده بود صراحتاً نوشته شده بود. مردم هم به خاطر ترس از مجازاتی که

نمی‌دانستند چیست، از فکر کردن یا مخالفت با حاکمیت پرهیز می‌کردند. از بلندگوی سالن اداره وقت اتمام کار اعلام شد. دانا کامپیوترش را باز گذاشت تا متصدی خاموش کردن کامپیوتر آن را خاموش کند. دم در خروجی اداره، کاغذها و تلفن همراهش را تحویل گرفت. یک نسخه از تنها روزنامه‌ی شهر که به تاریخ دیروز بود را هم به او دادند. تنها روزنامه‌ی شهر یک روز پس از انتشار به دست مردم می‌رسید و آن‌ها باید بعد از خواندن، آن را در جای مخصوصی می‌گذاشتند. اتوبوس آن‌ها را در ایستگاه بازرسی فکری پیاده کرد. دانا مرتب فکرهای منفی را از ذهن‌اش خارج می‌کرد، ولی این بار گویی این فکرها به راحتی نمی‌خواستند او را ترک کنند. هنوز در صف ایستاده بود و با اتاقت بازرسی کمی فاصله داشت. ساعت ده دقیقه مانده به هفت را نشان می‌داد. هوا داشت تاریک می‌شد. ده دقیقه‌ی دیگر زمان داشت. ذهن‌اش آشفته بود. مردم به اتاقت‌های متعددی که نصب شده بود داخل و خارج می‌شدند. مأموران با تعلیمی در چهار طرف اتاقت ایستاده بودند. نوبت دانا شد. رمزش را وارد کرد و به داخل رفت. از بدنش اسکن به عمل آمد. ساعت هفت شب را نشان می‌داد. صدای زنگ خطر بلند نشد. چراغ گردان قرمز هم نچرخید. دانا از اتاقت خارج شد. مردم اطرافش همه بی‌توجه به سمت خانه‌های‌شان در حرکت بودند. فکر کتاب شعر قدیمی دوباره به سراغش آمد. باید او هم لیست کتاب‌هایش را اعلام می‌کرد. اضطراب فردا را داشت. می‌دانست شاید فردا به راحتی امروز از اتاقت بازرسی خارج نشود. به سمت خانه‌اش حرکت کرد. در را با فشردن کد رمز شخصی باز کرد و داخل خانه شد. کاری نمی‌توانست بکند. دوربین‌هایی که در خانه‌اش نصب شده بود مراقب رفتار و حرکاتش بود. فردا را تجسم کرد؛ با اتاقت بازرسی و صدای آژیر خطر. تا فردا صبح وقت

داشت. این بار باید کاری می‌کرد. قلم را برداشت و شروع به نوشتن کرد، آن هم بعد از بیست و هشت سال. می‌خواست بنویسد. همین برایش کافی بود. همین توتم اعتراض بود به وضع موجود؛ به اعتراض به جامعه‌ی بسته، شاید هم اعتراض به برده‌داری فکری. اعتراض به همه چیز؛ به خودش، به مردم، به ترسو بودنش. نوشت. هر چند سخت. هر چند بعد سالیان درازی که ننوشته بود. اما نوشت. این تابو را شکست. نوشت:

«در این سکوت سرد

با زخمه‌های باد

فریادی در گلو مانده است

آی صبح! این بار با خودت پیغام آزادی بیاور

تا زخم‌های کهنه‌ام را مرهمی باشد

و ترسم را درمانی، تا حیوان نباشم

من آدمم؛ می‌خواهم فقط انسان باشم. همین

این خواسته‌ی زیادی است؟»

و نوشته‌اش را به باد سپرد. می‌دانست کسی آن را خواهد خواند. شاید کسانی آن را خواندند. این مهم نبود. مهم این بود که نوشت. روی صندلی‌اش نشست. می‌دانست که هر لحظه برای دستگیری‌اش می‌آیند، ولی برایش مهم نبود. همین یک لحظه‌ی عمرش را غنیمت شمرد. حالا سکوت حکمفرما شده بود. ذهن‌اش را به تیک تیک ساعت دیواری سپرد و نفس راحتی کشید. او دوباره متولد شده بود.

عطر چوب

نمی‌دانم از چه وقتی، ولی از همان روزی که خودم را شناختم به چوب و کار با آن اعتیاد داشتم. اوایل فکر می‌کردم این اعتیاد را می‌توان در چارچوب کار و فعالیت روزانه تعریف کرد، ولی وقتی که زندگی‌ام رو به جلو رفت و ازدواج کردم، فهمیدم چوب در زندگی من نقشی اساسی دارد. بارها سعی کردم برای یک روز هم که شده از آن فاصله بگیرم، ولی افسوس که کاری نشدنی بود. در خانواده‌ی من نه برادر و نه پدر و مادرم هیچ‌کدام به چوب و محصولات چوبی علاقه‌مند نبودند. اگر در گذشته‌ی زندگی ما بودی و نظری اجمالی به آشپزخانه و اتاق‌ها، البته غیر از اتاق من، می‌انداختی به طور حتم خودت متوجه این موضوع می‌شدی. در سالن پذیرایی خانه‌ی ما حتی تلویزیون هم روی میزی فلزی قرار داشت و خانواده‌ام معتقد بودند خرید هرگونه جنس چوبی ضرری جبران‌ناپذیر و اقتصاد خانواده است، چرا که هر جنس چوبی به محض خرید و پس از گذشت یک روز دچار افت شدید ارزشی شده و قیمت آن به نیمی از قیمت

خرید خواهد رسید. اضافه بر این که با هر جابه‌جایی نیز ممکن است از نقش انتفاع خارج و مشمول سوختن شود. به هر حال این هم نظری بود دیگر. اما بالعکس، من عاشق ابزار و اسباب چوبی بودم. در و دیوار اتاقم پر بود از وسایل و تزئینات چوبی، یعنی با دیدن چوب آرامش می‌گرفتم و هیچ چیز دیگری این آرامش را به من نمی‌داد. با تفسیری که گفتم در برابر اعضای خانواده در اقلیت قرار داشتیم و می‌دانستیم با یک رأی ممکن نبود هر آن چه در فواید چوب و اسباب چوبی مطرح می‌کردم رنگ واقعیت به خود بگیرد.

بعدها که فهمیدم کاغذ هم از چوب درست می‌شود و برای ساخت و تهیه‌ی آن باید درختان را قطع کرد، دیگر دلم نمی‌آمد روی کاغذهای دفترم هم چیزی بنویسم. حساسیت‌ام به آن جا رسیده بود که برای نوشتن هم از مداد استفاده نمی‌کردم. دوست داشتیم هر چیز چوبی‌ای که دارم برایم همیشه به یادگار بماند؛ نمی‌خواستیم تمام شود یا از بین برود و من در تخریب آن نقش داشته باشم یا مجبور شوم آن را دور بیاندازم. دفتر را باید بعد از مشق نوشتن دور می‌انداختم و مدادم هم با مدادتراش روز به روز کوچک و کوچک‌تر می‌شد؛ این‌ها برایم فاجعه بود.

خانواده‌ام این را نوعی بیماری تلقی می‌کردند و برای درمان این درد، پدر و مادرم مرتب مرا نزد دکتر کودکان و روانپزشک می‌بردند بلکه از این گرفتاری خلاص شوم. دکترها هم که جواب قانع‌کننده‌ای نداشتند و آن‌ها را ساده و خرافاتی می‌دیدند، بعد از گرفتن فشار و نبض و مهم‌تر از همه حق ویزیت، دارویی تقویتی برای خالی نبودن عریضه در دفترچه‌ی بیمه‌ام می‌نوشتند تا داروخانه‌ها هم سهمی از این نمد داشته باشند. بعد از این که نتایج حاصل از پژوهش متخصصان طب و روانپزشکی جواب نداد، آن‌ها هم

مرا به حال خود وا گذاشتند تا روزی که مهرانگیز خانم، همسایه‌ی دیوار به دیوار خانه‌مان، آدرس یک سرکتاب بازکن قهار را به مادرم داد و تأکید کرد حتماً مرا برای ادامه روند معالجه و درمان پیش او ببرند. مادرم هم که از همه جا قطع امید کرده بود آخرین تیر ترکش را از تیردان بیرون کشید و مرا خُرکش به خانه‌ی آن مرد برد.

با این که آدم شجاعی بودم، ولی از ماندن در آن خانه احساس ترس عجیبی داشتم. اگر مادرم کنارم ننشسته بود حتماً به هر ترتیب که شده از آن دخمه فرار می‌کردم. مرد سرکتاب بازکن حرکات و کلماتی را از خود بروز می‌داد که به ترس و وحشت من افزوده می‌شد. نمی‌دانستم کار اصلی این مرد چیست، ولی می‌دیدم از دکتری که پیشش می‌رفتم باسوادتر نیست. حداقل منشی دکتر از منشی این پیرمرد هاف هافو زیباتر بود. دعا‌هایی را به مادرم داد و دستوراتی را هم ضمیمه کرد. آدم خرافاتی‌ای نیستم، ولی چهره‌ی یک جادوگر را در پس چهره‌ی این مرد می‌دیدم. بیرون از اتاق، زنان و دختران زیادی منتظر بودند که پیرمرد رخصت دیدار بدهد. من و مادرم پس از اتمام کار با سرعت از آن مکان خارج شدیم. شاید باور نکنی، ولی فضای آن خانه آن قدر سنگین بود که بعد از بیرون آمدن از آن جا تازه توانستم به راحتی نفس بکشم.

خلاصه این داغ بر دل من ماند و هیچ وقت حتی برای یک بار هم نشد که پدر و مادرم بنشینند و با من گفت‌وگویی دوستانه داشته باشند. مثلاً بگویند: «عزیز دلم، الهی فدات بشم، پسر عزیزم! آخر چرا این قدر به چوب و وسایل چوبی علاقه‌مندی؟» هیچ وقت در این مورد نظر مرا نخواستند. همیشه ورد زبان شان این بود که «الاغ، نفهم، بی شعور، بفهم، مرد عاقل که از عطر چوب مست نمی‌شه. اصلاً کره خر! مگه چوب بو داره، طعم داره،

عطر داره که این جووری مست و مدهوش آن می‌شی». البته این را هم باید خاضعانه بگویم که اگر در معرض چنین پرسشی قرار می‌گرفتم هم جواب قانع‌کننده‌ای که در مسیر منطق باشد در ذهن‌ام نداشتم. می‌دانم پدرم دور از چشم ما شجره‌نامه‌ی فامیل را نقب زده بود و همه را گور به گور کرده بود تا بفهمد در گذشته‌های دور کسی از فامیل نسبی یا سببی ما به چوب و بوی چوب علاقه‌مند بوده یا نه، ولی خدایبارز هر چه بیشتر جست‌وجو کرد، کمتر یافت.

بله میرزا آقا! این حکایت ما بود که بعد درس خواندن و مدرسه‌ی نیم‌بند آمدیم و شاگرد اصغر آقا نجار شدیم. خدایی در حق ما پدری کرد. وقتی فهمید این قدر به چوب و وسایل چوبی علاقه‌مندم دستی به پشتم زد و گفت: «آقا مهدی! اگر حواست به کار باشد تو را یکی از بهترین اُرسی‌سازهای ایران می‌کنم». تا آن وقت فکر می‌کردم به کفش می‌گویند ارسی، ولی دیدم این پنجره‌های زیبا را هم به همین نام می‌خوانند. محو هندسه‌ی این پنجره‌ها شده بودم. می‌دانستم که دلم به کار است، اما نمی‌دانستم در این کار دوام می‌آورم یا نه. از قیافه‌ام فهمید که من هیچ نفهمیده‌ام، بنابراین گفت: «ارسی به پنجره‌ی مشبکی می‌گویند که به جای گشتن روی پاشنه‌گرد، حرکتش به سمت بالاست و در آن محفظه‌ای که در نظر گرفته شده جای می‌گیرد. در این کار از میخ و چسب خبری نیست. تمام نقش و نگارهای آن به وسیله اتصالات کام و زبانه به هم وصل می‌شوند. این پنجره بیشتر برای پیشانی و رواق ساختمان‌های سردسیری ساخته می‌شود».

البته بعدها فهمیدم که ارسی‌سازی مثل دیگر هنرهای زیبای این سرزمین نظیر فیروزه‌کوبی، گلابتون‌دوزی، شُعبافی و دیگر هنرهای اصیل

و سنتی‌مان رو به فراموشی است و هنرمندان ارسی‌ساز که تعداد آنها از انگستان دست تجاوز نمی‌کند، بیشتر به مرمت در و پنجره‌های قدیمی مشغولند تا به ساخت در و پنجره.

مخلص کلام این‌که میرزا آقا! حکایت کار ارسی‌سازی حکایت غم‌انگیزی شده، چون هنرهای سنتی این رشته که شامل گره‌سازی، قواره‌بری، پارچه‌بری، مشبک، درودگری و شیشه‌بری است داستان‌های ناتمام فراوانی دارند. با آمدن پنجره‌های دوجداره دیگر کسی به پنجره‌های ارسی فکر نمی‌کند. ساختمان‌سازی‌های جدید هم اجازه این کار را به صاحبخانه نمی‌دهد، چون معماری جدید مناسب این نوع پنجره‌ها نیست. همان‌طور که می‌دانی، این پنجره‌ها با داشتن شیشه‌های رنگی، در عین این‌که حفاظ مناسبی در برابر آفتاب محسوب می‌شوند، نور خورشید را در رنگ‌های متنوع و متعدد انعکاس می‌دهند.

آخر کلام این‌که من که یک عمر در پی چوب و در و پنجره‌ی چوبی بودم، حالا باید در دکانم را تخته کنم و بروم پی یک شغل دیگر، شاید بتوانم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم.

میرزا آقا معتمد محل بود. از آخرین آن‌ها. امروز دیگر کسی نام و نسب همسایه‌ی این طرف و آن طرف خانه‌اش را نمی‌داند. دیگر همه عقل کل‌اند و برای رفع اختلافات‌شان به کدخدانمنشی اعتقادی ندارند؛ پیش مشاور می‌روند. پدر و پسر هم همدیگر را قبول ندارند. یکی، آن دیگری را به بی‌منطقی متهم می‌کند و آن دیگری او را به ناپختگی. میرزا آقا نزدیک هفت دهه از عمرش را سپری کرده بود، اهل همین محل بود و از نوجوانی کار کرده بود. هنوز خوش‌تیپ و قدبلند بود و ظاهر آراسته‌ای داشت. امروز که به کارگاه من آمده بود، گفتم کمی خودم را سبک کرده و با او درددل

کنم. او به دقت به حرف‌هایم را گوش کرد و گاهی در تأیید گفته‌های من، سرش را تکان می‌داد. کمی هم خودش را دور نگه می‌داشت تا خاکاره‌های حاصل از سوهان زدن چوب به لباسش ننشیند. طوری نگاهم می‌کرد که فکر کردم خیلی حرف‌هایم را جدی گرفته، چون بین صحبت‌هایم اصلاً حرفی نزد. شاید هم ته دلش از بلاهت من خنده‌اش گرفته بود. پس از لحظه‌ای که سکوت حکمفرما شد، دست‌اش را جلوی دهانش گرفت و پس از چند سرفه‌ی کوتاه و بعد از این که صدایش را صاف کرد، گفت: «استاد! بدبختی ما از روزی شروع شد که به زندگی ماشینی خو کردیم و همه‌ی کارهای مان ماشینی شد؛ از مرغ بگیر تا نان برای خوردن. زمانی فصل به فصل میوه‌ی نوبرانه می‌خوردیم. حالا به لطف ماشین در چله‌ی تابستان هم می‌توانی پرتقال و نارنگی بخوری. ماشین و زندگی ماشینی همه را بدبخت کرده. آن موقع یادم هست، نه من و نه فرزندانم، هیچ‌کدام ماشین نداشتیم، ولی هر روز از حال هم باخبر بودیم. الان همه‌ی بچه‌هایم ماشین دارند، ولی ماه‌هاست از هم بی‌خبریم. همین خود شما، به یاد داری که چند وقت است به زیارت اهل قبور نرفته‌ای؟»

- «شش هفت ماهی هست میرزا آقا.»

«خدا پدر و مادرت را غرق رحمت کند. چرا نرفتی؟» و به دنبالش بدون آنکه منتظر جواب من باشد، ادامه داد: «چون تو هم در دنیای چوبی خودت ماشینی شده‌ای.»

حرفش منطقی بود. درست که من عاشق چوب و کار روی آن بودم، ولی امروز همه چیز ماشینی شده است. خود من کارهای روی پنجره‌هایم را به جای دست با ماشین انجام می‌دهم. هر چند فکر می‌کنم که کارم تمیزتر از قبل شده، ولی این کار آن حسی که باید انتقال بدهد را ندارد.

کار دست‌ساز با آدم حرف می‌زند. استاد می‌گفت: «هر وقت توانستی با چوب حرف بزنی و حرف‌هایش را هم بشنوی، بدان به مرحله‌ی استادی رسیده‌ای.» من با چوب حرف می‌زنم، به صحبت‌های چوب گوش می‌دهم و تا وقتی که کارم با او به اتمام برسد مثل دو تا دوست با هم گفت‌وگو می‌کنیم. حس کردم کارم شده مثل نرم‌افزارهای خوشنویسی که هر کسی می‌تواند با نصب آن روی کامپیوترهای خانگی، نستعلیق و سایر خطوط خوشنویسی را به راحتی بنویسد. با این حساب، پس جایگاه استادانی مثل میرعماد، میرزا غلامرضا اصفهانی، درویش عبدالمجید طالقانی و دیگران کجاست؟ هیچ‌وقت رقص قلم درویش طالقانی را نمی‌توان با کامپیوتر خلق کرد. هنر ماشینی رنگ و بویی که باید داشته باشد را ندارد؛ درست مثل درها و پنجره‌هایی که من می‌ساختم. تازه می‌فهمیدم چرا کار استادم روی یک پنجره، همیشه طول می‌کشید.

همان‌طور که گره‌ها را با شیشه‌های رنگی در جای خود در پنجره قرار می‌دادم رو به او کردم و گفتم: «حق با تو است میرزا آقا. من هم ماشینی شده‌ام، اما چاره‌ای نداشتم؛ جبر زمانه است. جایی که فال حافظ را هم ماشینی می‌گیرند از دست من چه کاری برمی‌آید؟ من سعی کردم به آن‌چه دوست داشتم وفادار بمانم. نمی‌دانم در این کار موفق بودم یا نه. تمام تلاشم را کردم، اما سرعت کار من به سرعت ماشین نچربید. از سرعت زندگی عقب افتادم. خیلی‌ها از من جلو زدند. این‌که انتظار داشته باشم مردم همگام با من حرکت کنند کار خودخواهانه‌ای است. مردم به سرعت خود را در زندگی ماشینی غرق کردند؛ آن‌هم مردم ما که خود را به سرعت با هر شرایطی تطبیق می‌دهند. آن‌ها با فشار یک دکمه لباس‌هایشان را می‌شویند و غذای‌شان را می‌پزند. به خیلی چیزها که آرزو داشتند رسیدند،

اما دیگر اگر نذری هم می‌دهند نذری‌شان شفایی ندارد. میرزا آقا! این خط و این نشان؛ روزی می‌رسد که می‌فهمند در ازای به دست آوردن این موهبت‌ها، خیلی چیزهای باارزش را از دست داده‌اند. آن زمان دور نیست». میرزا آقا فقط نگاهم کرد. هیچ نگفت. من هم هیچ نگفتم. با نگاه‌مان با هم خداحافظی کردیم. بعضی وقت‌ها انسان‌ها با چشم‌های‌شان با هم حرف می‌زنند. احساس کردم سبک شده‌ام. سرم را پایین انداختم و مشغول به کار شدم. شاگردم را صدا کردم: «محمود! اون رنده برقی رو بردار بیار اینجا».

به یاد ناخدا سیدجلیل گلستان

و به یاد رشادت و مقاومت دلاوران نیروی دریایی در آب‌های نیلگون خلیج‌فارس

عملیات مروارید

شاید حضور پدرم در نیروی دریایی دوران پهلوی اول انگیزه‌ی حضور من در نیروی دریایی بود. شاید هم علاقه‌ی من به دریا و لباس زیبای نیروی دریایی عامل جذب من به این نیرو شد. همیشه به وجود پدرم افتخار می‌کردم. در ذهن‌ام همیشه او را با آن لباس زیبا و تمیز مجسم می‌کردم. وقتی از رشادت‌های نیروی دریایی در اشغال ایران توسط متفقین در جنگ جهانی دوم می‌گفت، احساس غرور داشتم و به خودم می‌بالیدم. او به من می‌گفت: «یادت باشد پسر! در اشغال ایران توسط نیروهای متفقین، نیروی دریایی رشادت‌های زیادی به خرج داد و این حرکت همیشه در پرونده‌ی افتخارات این سرزمین به یادگار باقی خواهد ماند. نزدیک به ششصد و پنجاه نفر از پرسنل شجاع نیروی دریایی در جنگ جهانی دوم شهید و مجروح شدند که در شمال با اشغالگران روس و

در جنوب با اشغالگران انگلیسی جنگیدند».

متفقیین سوم شهریور ۱۳۲۰ به ایران وارد شدند. در ششم شهریور ارتش رضاشاه یکباره فروریخت و تنها نیروی دریایی ایران به فرماندهی دریادار غلامعلی بایندر بود که با مقاومت‌شان چند ساعت مانع پیشروی نیروهای انگلیسی در جنوب ایران شدند. حمله به بنادر جنوب - شاهپور، آبادان، خرمشهر و بوشهر - و نیروی دریایی، با پرتاب یک موشک سبزرنگ از ناو انگلیسی در اروندرود که نشانه شروع جنگ بود، آغاز شد.

من در سال ۱۳۴۲ وارد نیروی دریایی شده و به محض اتمام آموزش‌های تخصصی اولیه در ناو شهید بایندر مشغول به کسب تجربه دریانوردی شدم. حضور و خدمت در این ناو برای همه کارکنان نیروی دریایی افتخار محسوب می‌شد. پس از چند سال، برای تکمیل آموزش‌های تخصصی و آوردن ناوشکن به‌روز شده «آرتمیس» - این ناو در جنگ جهانی دوم حضور داشته و با تجهیزات جدید بازسازی شده بود - به کشور انگلستان اعزام شدم. پس از ملحق شدن این ناو به نیروی دریایی و خدمت در ستاد نیروی دریایی خرمشهر، برای تکمیل تحصیلات به کالج نیروی دریایی ایالات متحده آمریکا رفتم. چند سال بعد هم به عنوان استاد و مدرس در مرکز آموزش‌های تخصصی نیرو در بندر انزلی مشغول به تدریس و ترجمه متون تخصصی شده و با عقد قراردادهای جدید برای خرید ناوشکن‌های جدید به عنوان افسر مهندس برق برای بار دوم در سال ۱۳۵۷ به ایالات متحده آمریکا اعزام شدم.

اما حالا همراه ناخدا سبحان در عرشه یکی از ناوشکن‌های نیروی دریایی ایستاده بودم و به سخنانش گوش می‌دادم: «حدود یک سال و چند ماه از برگشتن‌ات می‌گذرد. همان‌طور که می‌بینی کشور وارد جنگی

ناخواسته شده است. از آمدنت پشیمان نیستی؟»
یاد حرف‌های دریادار آدمیرال افتادم. هنوز حرف‌هایش مثل زنگ در گوشم صدا می‌کرد: «آقای گلستان! ما پرونده‌های تحصیلی، کاری و تخصصی شما را در ایران، کالج نیروی دریایی انگلستان و اینجا بررسی کردیم و مدت‌هاست شما را زیر نظر داریم. با توجه به این که شما در تمام دوره‌ها شاگرد ممتاز بوده‌اید، به شما پیشنهاد می‌کنم با همان درجه‌ی نظامی‌ای که در ایران داشتید با ما همکاری کنید. در صورت پاسخ مثبت شما، تمامی امکانات رفاهی و تحصیلی برای شما و خانواده‌تان فراهم خواهد شد و از این به بعد با افسران ارشد نیروی دریایی آمریکا هیچ تفاوتی نخواهید داشت.»

پاسخم را بی‌درنگ به او گفته بودم: «نه».

رو به ناخدا سبحانی کردم و در حالی که به زیبایی غروب آفتاب بر پهنه‌ی نیلگون خلیج فارس چشم دوخته بودم، گفتم: «من این همه تلاش کردم تا افتخار خدمت به سرزمینم را داشته باشم. امروز همان روز است. این درست که در کشور من انقلابی شکل گرفته و هنوز آسیب‌های ناشی از آن ملموس است، ولی این یعنی شروع کار ما. تازه آغاز راه هستیم و با این فشارهایی که از شرق و غرب به ما وارد می‌شود، باید بتوانیم مسائل و مشکلاتمان را خودمان مدیریت کنیم.»

من وارد خدمت در نیروی دریایی کشورم شده بودم تا از مرزهای کشورم صیانت کنم. همان لباسی را پوشیدم که پدرم پوشیده بود. نمی‌دانم اگر پدرم مرا در این لباس می‌دید چه حالی پیدا می‌کرد، ولی می‌دانم از این که پا جای پایش گذاشته‌ام خوشحال بود. پیش‌تر، پدرها از این که فرزندان‌شان شغل آن‌ها را دنبال کنند خرسند می‌شدند. دوست داشتند

پسرشان جانشین لایقی باشد و یاد او را همیشه زنده نگه دارد، اما متأسفانه امروز خبری از این کارها نیست. بچه‌ها خود تصمیم می‌گیرند به چه کاری مشغول شوند.

در کابین فرماندهی ناو نشسته بودم که با بی‌سیم مرا خواستند. از ستاد فرماندهی نیرو پيامی به این مضمون اعلام شد: «طبق اخبار رسیده، سکوهای نفتی «البکر» و «الامیه» - که از بزرگ‌ترین سکوهای نفتی منطقه در خلیج فارس محسوب می‌شدند - به مکان جاسوسی عراقی‌ها مبدل شده است. از این دو سکوی به ظاهر نفتی، همه حرکات کشتی‌های جنگی و تجاری ما ثبت و ضبط و اطلاعات ادوات و تجهیزات دریایی ایران به عراق ارسال می‌شود. بر اساس این اطلاعات، کشتی‌های نفتی ما که در جزیره‌ی خارک برای بارگیری پهلو می‌گیرند، از امنیت کامل برخوردار نیستند و خبرهایی به ما رسیده که این کشتی‌های نفتی برخلاف عرف بین‌المللی، هدف آتش جنگنده‌ها و بالگردهای عراقی قرار می‌گیرند».

شاید خالی از لطف نباشد که بگویم ایران، اولین کشور صادرکننده نفت بین کشورهای حوزه‌ی خلیج فارس است، اما در اواخر دهه‌ی ۲۰ اختلافاتی بین شرکت کنترل‌کننده نفت ایران - شرکت نفت ایران و انگلیس - و دکتر محمد مصدق - نخست‌وزیر وقت ایران - پیش آمد که با حضور در دادگاه لاهه و اعتراض به این امتیاز، انگلستان از این سهم نفتی محروم و این رویداد منجر به ملی شدن صنعت نفت و پس از آن، خرید نفت ایران تحریم شد. تولید نفت ایران پس از رفع اختلاف‌ها در سال ۱۳۵۳ به اوج رسید و پس از انقلاب سال ۱۳۵۷ دوباره کاهش یافت و طی جنگ با عراق نیز به خاطر تحریم‌های اقتصادی همچنان پایین باقی ماند.

اما تولید نفت عراق که از سال ۱۳۰۷ آغاز شده بود به دلیل اختلافات

عملیات مروارید ۹۷

مستمر میان شرکت نفت عراق و دولت این کشور، در سطح پایینی باقی ماند. عربستان سعودی نیز تولید نفت را از سال ۱۳۱۷ آغاز کرد، اما در طول جنگ جهانی دوم تولیدش محدود شد و پس از سال ۱۳۲۴ بود که سطح تولید نفت در این کشور افزایش یافت. تولید نفت کویت نیز در سال ۱۳۲۵ آغاز شد. با این وجود به سرعت رشد کرد و در سال ۱۳۳۲ بود که این کشور توانست در زمینه تولید نفت از عربستان سعودی پیشی بگیرد. در خلال سال‌های ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۳ تولید کشورهای عراق، کویت و عربستان سعودی در راستای جبران کاهش تولید ایران، به سرعت افزایش یافت. با این اطلاعات وضعیت حساس منطقه کاملاً مشهود بود و صادرات نفت ایران در جهت ارزآوری و خرید کالاهای اساسی مردم مورد توجه بسیاری قرار داشت.

– «دستور این است که باید این سکوها منهدم شود. با انجام این کار هم اطلاعات منابع عراقی از وضعیت نیروی دریایی ایران به حداقل می‌رسد و هم عراق در زمینه صادرات نفت در این حوزه با مشکل جدی رو به رو می‌شود».

«ام‌القصر» بندر مهم عراق در خلیج فارس بود که وظیفه‌ی پشتیبانی از سکوهای نفتی این کشور را به عهده داشت. بعدها گفته شد به همین منظور جلسه‌ای در ستاد فرماندهی این نیرو، مستقر در منطقه جنگی و با حضور افسران ارشد، برگزار شده بود و پس از بررسی‌های همه‌جانبه توسط افسران متخصص به این نتیجه رسیدند که با استفاده از پشتیبانی هوایی پایگاه؛ نیروی هوایی منطقه ششم، پایگاه منطقه‌ی دوم دریایی بوشهر را به عنوان نیروی عمل‌کننده در این عملیات یاری دهد. اضافه بر این که یگان‌های شناور پایگاه منطقه‌ی یکم دریایی بندرعباس هم نیروی‌های

عمل‌کننده را در دریا مورد پشتیبانی خود قرار دهند. پیش از شروع این عملیات طی دو عملیات جداگانه‌ی «اشکان» و «شهید صفری»، عرشه‌های اسکله‌ی الامیه به کلی نابود و فقط بقایایی از پایه‌های آن در دریا باقی مانده بود. بر همین اساس عراق دیگر نتوانسته بود نه در بعد اقتصادی و نه نظامی، در این اسکله‌ها به موفقیت دست یابد. اسکله‌ی الامیه به خورموسی نزدیک‌تر بود، بر همین اساس نسبت به اسکله‌های دیگر از اهمیت بیشتری برخوردار بود.

کف اسکله الامیه با تراورس - پالت‌های چوبی - پوشیده شده بود و جنس تمام اسکله از جمله استراحتگاه آن که یک ساختمان پنج طبقه بود، تا اتاق کنترل و تمام کفپوش پلتفرم‌های آن که توسط کریدورهایی به هم متصل شده بودند از چوب بود. پس از سوختن کفپوش‌های تراورس، هیچ سطحی روی سکوی الامیه باقی نمانده بود که بتوان از آن برای پیاده کردن نیرو و نصب تجهیزات استفاده کرد. کفپوش سکوی البکر نیز از نوع گریتینگ - صفحات فلزی سوراخ‌دار - بود. در این اسکله مواد منفجره روی کمپرسورها، پمپ‌ها و لوله‌های ورود نفت به اسکله و عرشه هلی‌کوپتر و اتاق کنترل اسکله نصب شد. ۲۷ تکاور عملیات ویژه این حماسه را رقم زدند.

پیش از عملیات اصلی، هماهنگی‌های لازم به عمل آمد. در سالن توجیه، افسر اطلاعات و عملیات نیروی دریایی به خلبانان گفت: «نیروی دریایی، سکوهای عظیم نفتی البکر و الامیه عراق را نابود کرده است، اما چون این سکوها برای عراق جنبه حیاتی دارند، آن‌ها در آب‌های خلیج فارس دست به تحرکاتی خواهند زد و حتم به یقین، برای بازپس‌گیری این سکوها به تلاش خواهند افتاد. به همین منظور مقرر شده تعدادی از فانتوم‌های

نیروی هوایی ارتش، به صورت ایذایی، بندر بصره و ام‌القصر را بمباران کنند».

خلبان‌ها آماده شدند. پس از انجام مقدمات پروازی، اکثر فانتم‌ها مجهز به موشک‌های هوا به سطح ماوریک شده و تعدادی دیگر نیز برای پشتیبانی هوایی نزدیک همراه تامکت‌ها مجهز به موشک‌های هوا به هوای راداری و حرارتی شدند.

صبح هفتم آذر اطلاعات کامل نیروی دریایی عراق و سکوها به خلبان‌های نیروی هوایی داده شد. ناوچه «پیکان» که از قبل به خوبی خود را در پناه اسکله‌ی البکر مخفی کرده بود، طی یکسری کدهای رمز، اطلاعات بسیار مفیدی از منطقه به خلبانان ارائه داد و آنها نیز سریعاً به سمت هدف‌های مشخص شده توسط پیکان، ادامه مسیر دادند.

من در طول این عملیات زخمی شدم. اصابت ترکش به سینه‌ام مرا روی عرشه‌ی ناوشکن انداخت. پس از آن توسط هلی‌کوپتر از آن منطقه‌ی بحرانی خارج شدم. بعدها هنگام عیادت از من، ناخدا سبحان ادامه‌ی این عملیات را برایم این‌گونه تعریف کرد: «در طول عملیات ناوچه پیکان، علاوه بر هدایت جنگنده‌های نیروی هوایی با درگیری رو در رو با دشمن، دو ناوچه پیشرفته «اوزا» و یک ناو اژدرفکن و یک فروند میگ ۲۳ را منهدم کردند. خلبان‌های پشتیبانی نزدیک و عملیات ایذایی نیروی هوایی هم پس از انجام این عملیات بدون هیچ تلفاتی به پایگاه خود بازگشتند، ولی متأسفانه ناوچه‌ی پیکان در ظهر همان روز نزدیک اسکله‌ی البکر مورد حمله چهار موشک styx دشمن قرار گرفت. دو فروند از این موشک‌ها با هوشیاری ناخدا همتی منحرف، ولی دو فروند دیگر به پاشنه - عقب - و سینه - جلوی - ناو اصابت کرد. ناوها و جنگنده‌های پشتیبانی بلافاصله

پس از این که خبر درگیری ناوچه اعلام شد، به منطقه اعزام شدند. خلبان
اکرادی را که می‌شناختی؟ او هم در ادامه‌ی گشتزنی یک فروند ناوچه اوزا
را که در حال گریز بود رهگیری و منهدم کرد.»

ناخدا سبحان در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود کنار
پنجره ایستاد. نمی‌خواست که من اشک‌هایش را ببینم. او دوست صمیمی
ناخدا همتی بود و به طور حتم منظره‌ی دلخراش غرق شدن ناوچه‌ی پیکان
تصویری بود که هیچ‌گاه از ذهن او پاک نمی‌شد.

- «راستی کسی از نیروهای ناوچه‌ی پیکان زنده نماند؟»

رو به من نکرد. همان‌طور که داشت دوردست را می‌نگریست با صدایی
که لرزان‌تر از قبل شده بود، گفت: «عصر و فردای همان روز، یک فروند
هلی‌کوپتر نیروی دریایی را به منطقه اعزام کردیم تا بازماندگان احتمالی
عملیات چه ایرانی و چه عراقی را از سطح آب جمع‌آوری کند. از نیروهای
ناوچه‌ی پیکان فقط چند نفر زنده ماندند و بقیه‌ی نجات‌یافتگان به دلیل
جراحات‌های شدید در بیمارستان شهید شدند.»

از این که بهترین همکاران خود را از دست داده بودم غمگین بودم،
ولی احساس غرور می‌کردم، چون در بزرگ‌ترین عملیات تاریخ نیروی
دریایی کشورم حضور داشتم. عملیات «مروارید» به مدت ده روز منطقه‌ای
به مساحت ۲۰۰۰۰ کیلومترمربع از شمالی‌ترین نقطه خلیج فارس تا
محدوده عملیاتی نیروی رزمی در منطقه دوم دریایی بوشهر را دربر گرفت.
با خون ریخته شده‌ی دوستانم در ناوچه‌ی پیکان، خلیج فارس برای همیشه
خلیج فارس ماند و این افتخار تا ابد به ما تعلق گرفت.

موج سوم

من زیاد از تاریخ سررشته ندارم، یعنی همان زمان‌هایی هم که باید تاریخ می‌خواندم، نمی‌خواندم. توی مدرسه را می‌گویم. ادبیات و تاریخ درس‌هایی بود که یاد ندارم هیچ‌وقت خوانده باشم. معلم‌هایش هم یک فرمی بودند. یعنی یک جوری که بین بچه‌ها هیچ علاقه‌ای برای خواندن این دو درس به وجود نمی‌آمد. ادبیات را که همه می‌گفتیم زبان مادری‌مان است و تاریخ هم که به درد نمی‌خورد. بعدها که نمی‌توانستم یک متن فارسی را بدون غلط بخوانم یا اشعار حافظ و سعدی و مولانا را روان بخوانم، فهمیدم ادبیات هم می‌تواند درس مفیدی برای ما ایرانی‌ها باشد، چرا که ما فکر می‌کنیم ملت بافرهنگی هستیم و کلی هم پشتوانه تاریخی داریم، یعنی از همه نظر که فکرش را بکنید از همه مردم دنیا سر هستیم. حالا این که ما چون وارثان نیاکان‌مان هستیم در زمینه فرهنگ و ادبیات خیلی مانده به آن‌ها برسیم امری جدا، ولی این مباحث را تا ابد به دنبال خودمان

می‌کشیم، ولو این که می‌دانیم آن چه که فکر می‌کنیم، نیستیم. اگر در خیابان کسی از ما بپرسد از فلان شاعر چه می‌دانید، به لحاظ تاریخی و محتوایی حرف زیادی برای گفتن نداریم؛ نه که سررشته‌ای نداشته باشیم، نه. ما نسبت به همه چیز سررشته داریم و نه گفتن و نمی‌دانم هم بلد نیستیم. تا ساعت‌ها می‌توانیم در مورد کوچک‌ترین چیز مثل جزئی‌ترین مسائل فیزیک کوانتوم مثلاً «ذره خدا» که به تازگی در فیزیک معلوم شده یا درمان بیشتر بیماری‌ها از طریق طب سنتی یا مدرن یا تحلیل سیاسی کشورهای جهان صحبت کنیم، ولی این که حرف به درد بخوری بزنیم، بماند برای بعد. حکایت ما شده مثل بعضی خبرنگارها که به آن‌ها می‌گویم شما در طول روز چند تا روزنامه می‌خوانید و آن‌ها در پاسخ می‌گویند ما سرمان شلوغ است و وقت این کارها را نداریم. به هر حال نه مثل دیگر مردم دنیا که مردم عجیبی هستیم. وقتی محتویات ذهن‌ام را مرور می‌کنم به یاد می‌آورم که در تاریخ تمدن ویل دورانت خوانده‌ام: «تنها درسی که از تاریخ گرفتیم این است که هیچ درسی از تاریخ نگرفته‌ایم.» و اگر به ما ایرانی‌ها بگویند، می‌گوییم تاریخ همیشه تکرار می‌شود و نمی‌دانیم چرا تاریخ فقط برای ما تکرار می‌شود؟! همین.

داخل کتابخانه نشسته و مشغول مطالعه بودم. تلفن همراه هم خاموش بود؛ کاری که همیشه و برخلاف بعضی‌ها موقع رفتن به کتابخانه، تئاتر، سینما و سخنرانی‌های مهم انجام می‌دهم. غرق خواندن کتاب «موج سوم» الوین تافلر بودم که رشته افکارم از زنگ تلفن همراه میز کناری‌ام پاره شد. تا یادم نرفته باید بگویم که یکی دیگر از خصوصیات ما ایرانی‌های بافرهنگ! این است که هنگام ورود به محافل اجتماعی مثل رستوران، اتوبوس واحد خلوت، کتابخانه و حتی مسجد و تکیه، حتی المقدور سعی

می‌کنیم دور از سایر هموطنان مان بنشینیم و هیچ ارتباط کلامی و فیزیکی با کسی نداشته باشیم؛ چون به استقلال خودمان خیلی اهمیت می‌دهیم و دوست نداریم کسی آن را خدشه‌دار کند، ولی اگر خودمان خدشه‌ای به استقلال دیگری وارد کردیم مهم نیست. رعایت حقوق شهروندی برای من، مهم است و بس؛ این شعار ناگفته‌ای است که در عمل، ما ایرانی‌ها آن را به خوبی نشان می‌دهیم. یک لحظه همه آن‌چه خوانده بودم فراموشم شد. به او نگاه کردم؛ جوانی بیست و چند ساله، با پوششی اسپرت و تی‌شرتی که روی آن به انگلیسی نوشته شده بود «عشق زیباست». با حالتی معترضانه ولی آرام رو به او گفتم: «اگر امکانش هست صحبت خود را بیرون از این‌جا انجام بدهید». جوان که در حال مکالمه بود با سر فقط اشاره‌ای کرد و به صحبت‌اش ادامه داد. یاد ماشین‌هایی افتادم که هنگام ورود به مسیر خلاف راهنما می‌زنند. دوباره، اما این بار جدی‌تر گفتم: «اگر می‌خواهید با تلفن‌تان صحبت کنید بفرمایید بیرون».

یک آن از جنمی که به خرج داده بودم خوشم آمد. تازه به لحاظ سنی هم از او بزرگ‌تر بودم. حساب این را کردم که اگر به دانش و تجربیات من اهمیت نمی‌دهد، حداقل احترام س‌نام را نگه خواهد داشت. کتاب «مشروطه‌سازان» محمدعلی سفری دست‌اش بود، ولی فکر نمی‌کنم که مشغول خواندن آن بود. هر چند ما ایرانی‌ها از روی ریخت و قیافه و طرز پوشش افراد به قضاوت می‌نشینیم، ولی این ریخت و قیافه به کتاب و کتابخانه و کتاب خواندن نمی‌خورد. او با صدای آرامی به مخاطب پشت تلفن همراه گفت: «چند لحظه گوشی.» و بعد رو به من کرد و با صدای بلند و لحن پرخاشگرانه‌ای گفت: «فکر نکنم به جنابعالی مربوط باشه!» گفتم: «این‌که در این مکان این‌قدر بلند با تلفن همراهی که باید سایلنت

یا خاموش باشه صحبت می‌کنی، به من و سایر کسانی که در این‌جا حضور دارند مربوط می‌شود.» و برای تأیید حرفم به کسانی که در کتابخانه حضور داشتند نگاه کردم تا در این اعتراض تنها نباشم، ولی به سبب خصلتی که در ما هست همه بر و بر به من نگاه کردند؛ از سنگ صدا درآمد که از این جماعت صدایی درنیامد.

یاد روزی افتادم که به اتفاق سه نفر دیگر سوار تاکسی شدم. تا تاکسی پر شود یک ربع ساعت طول کشید و این زمان با غرولند دیگر مسافران همراه بود. پس از آن و در طول مسیر ناگاه راننده تاکسی وارد پمپ‌بنزین شد و بعد از توقف در صف با لحنی طلبکارانه گفت: «چند دقیقه‌ای باید صبر کنید تا بنزین بزنم. ماشین با هوا که راه نمی‌ره، سوخت می‌خواد.» من با این‌که از این کار کفری شده بودم دم نزدم، چون بزرگ‌تر از من داخل تاکسی نشسته بود. راننده مشغول بنزین زدن شد و مسافران شروع به اعتراض کردند: «مرد حسابی! نیم ساعتی که داخل ایستگاه ایستادی را برو بنزین بزن که ما را علاف نکنی.» دیگری گفت: «اااا، پررو پرو همین جوری اومد تو صف بنزین نگفت اینا کار و زندگی دارن.» در این فضای اعتراض جمعی، من هم مجوز برایم صادر شد که اعتراضم را مطرح کنم. بعد از این‌که بنزین زدن راننده تمام شد و داخل ماشین نشست، با اعتماد به نفس صدایم را بلند کردم و گفتم: «شما باید می‌گفتی در طول مسیر باید بنزین بزنم، آن‌وقت ما فکر دیگری می‌کردیم یا ماشین دیگری را سوار می‌شدیم. حق ندارید وقت مردم را این‌گونه تلف کنید. مردم کار و زندگی دارند. یک ربع معطلی ایستگاه و یک ربع هم معطلی صف بنزین؛ این نهایت خودخواهی شماست.» بعد از پایان صحبت‌هایم، سکوت کردم و انتظارم این بود سه مسافر دیگر هم که معترض بودند مرا

همراهی کنند، ولی سکوتی سنگین در تاکسی حکمفرما شد و در پی آن راننده همان‌طور که مرا از آینه نگاه می‌کرد، گفت: «خیلی شاکی شدی عمو! می‌خواستی بری. راه باز و جعبه دراز. همون تو یکی باید معترض باشی؟ بقیه آدم نیستند؟ تو فقط کار داری؟ بقیه بیکارن؟ خیلی عجله داری اژانس می‌گرفتی می‌رفتی.»

از سنگ صدا درآمد که از این همسفران صدا درنیامد. به آن‌ها نگاه کردم. با حالتی پرسشگرانه رو به مسافر جلویی کردم و گفتم: «حاج آقا! شما که گفتی به جای ایستادن تو ایستگاه می‌خواستی بری بنزین بزنی که مردم رو علاف نکنی.» به مسافر پهلو دستی خودم گفتم: «آقا! شما معترض بودی چرا بدون اعلام قبلی پررو پررو اومده تو صف بنزین.» منتظر جواب‌شان بودم، اما انگار نه انگار که کسی معترض بوده است. البته اتفاق‌های این شکلی برای من زیاد افتاده و بی‌خود و بی‌جهت خودم را نخود هر آش کرده‌ام. بیشتر وقت‌ها به حساب چند نفر بلند شدم اعتراض کردم و همان‌جا فهمیدم که کار اشتباهی کرده‌ام. هر کسی که اعتراض دارد خودش رو به رو و چهره به چهره باید آن را اعلام کند، وگرنه اعتراض پشت سر کسی، وقتی طرف اصلاً صدایت را نمی‌شنود کار بیهوده‌ای است. با دانستن این نکته و تکرار مشابه آن و تکرار تاریخ که پیش‌تر هم گفتم فقط برای ما تکرار می‌شود، همین خبط را در کتابخانه هم کردم و با این‌که همه از کار این جوان شاکی شده بودند، ولی به دلیل محافظه‌کاری ذاتی ما ایرانی‌ها، لام تا کام اعتراض که نکردند هیچ، دوباره و با بی‌تفاوتی مشغول کار خود شدند.

جوان پس از دیدن بی‌تفاوتی سایر حاضران در کتابخانه، رو به من کرد و با صدای بلند گفت: «دفعه‌ی اوله که میای کتابخونه؟ هول نشی یه

وقت. ما رو باش که باید به دست شما نگاه کنیم و زندگی رو یاد بگیریم. پاشو بابا چاییدی». لبخند پیروزمندانه‌ای بر چهره‌اش نقش بست و دوباره مشغول صحبت با تلفن همراهش شد و بلند بلند شروع به صحبت کرد. هدفش این بود که من صحبت‌های او را بشنوم. فکر کردم دیگر نیازی به تذکر و خواهش نیست. کسی دیگر هم که معترض نبود؛ من بودم و خود خودم. برای این که به کل موضوع را فراموش کنم دوباره مشغول خواندن کتاب موج سوم شدم، ولی صدای جوان که به نوعی سعی در تحقیر من داشت در گوشم مثل زنگ می‌پیچید: «... نه بابا، یه پیرمردی بود اومد خودش رو قاطی شیش تایی‌ها کنه جلوش رو گرفتیم... نه بگو... آره، هستم... بیا، پنج و نیم خویه... باشه باشه. بای. خداحافظ». همین جور به من نگاه می‌کرد. با این که سرم پایین بود و به صفحه‌های کتاب نگاه می‌کردم سنگینی نگاه او را حس می‌کردم. برای بار چندم و به خاطر اعتراض نسبت به یک حق مدنی تحقیر می‌شدم. من؛ من مدرس دانشگاه، از یک جوان بیست و چند ساله.

ساعت نزدیک پنج عصر و جوان مشغول جمع کردن وسایلش از روی میز بود. به هر حال باید به قرارش می‌رسید. فکر کردم شاید آمدن او به کتابخانه برای این باشد که می‌خواسته تا رسیدن به موعد قرار وقت گذرانی کند. شاید هم برای کلاس کار به کتابخانه آمده بود، چون ما عادت داریم به جاهایی که فکر می‌کنیم کلاس دارد سر بنزیم. این باور در ما نهادینه شده که حضور در این گونه مکان‌ها و ثبت عکس‌هایی از آن، می‌تواند در اثبات باکلاس بودن مان مفید باشد. مثلاً به کنسرت موسیقی کلاسیک می‌رویم، ولو این که از آن متنفریم. به تئاتر می‌رویم، بدون این که فرهنگ تماشای تئاتر را داشته باشیم. سوار ماشین‌های گرانقیمت خارجی می‌شویم، ولی

فرهنگ استفاده از آن را نداریم. کتاب و کتابخانه هم همین شرایط را دارد. در فرهنگ و باور ما کتاب نماینده روشنفکری است و کتابخوان خود منورالفکر. این که حالا شخصی کرور کرور کتاب در کتابخانه خانهاش چیده باشد و به صورت دکور از آن‌ها استفاده کند، مهم نیست؛ مهم این است که شخص، مالک کتابخانه است و به همین دلیل انسان متشخص و منورالفکری است و همین نکته می‌تواند ابزار مهمی برای قضاوت ما باشد. وسایلش را داخل کوله گذاشت. کتاب را برداشت تا به متصدی کتابخانه تحویل بدهد. در آخرین لحظه، برگشت و به من که تمام حرکات او را زیر نظر داشتم، گفت: «پروفسور! ما رفتیم که حواست پرت نشه. یه کتابی پیدا کن بخون که توش نوشته باشه در کار دیگران فضولی نکنید.» و خندید.

نمی‌خواستم جوابش را بدهم. دنبال جواب هم نبودم. با چنین جوان‌هایی که از همه طلبکار هستند، آشنا بودم. چند تا از دانشجویانم هم همین کردار و رفتار را داشتند، ولی انتظار رفتار بادبانه‌تر از کسی داشتم که به کتابخانه آمده بود، چون به هر حال کتابخانه جای افراد باسواد جامعه است و هر کسی زمانی از روز یا هفته‌اش را به رفتن به کتابخانه اختصاص نمی‌دهد. با نگاهم فقط بدرقه‌اش کردم؛ کتاب را تحویل کتابدار داد و رفت. هنوز کتاب در دستام بود و مشغول یادداشت بودم. ذهن‌ام قدری منحرف شده بود. تمرکز کردم و دوباره مشغول خواندن شدم. صدایی از سمت راست خودم شنیدم که گفت: «چه پسر بی‌شعوری بود.» از سمت دیگر کسی گفت: «آخه نفهم، تو رو چه به اومدن به کتابخونه؟» حس کردم فریادهای اعتراض بلند شد، اما طبق معمول بعد از وقوع واقعه و در حالی که مخاطب اعتراض رفته است.

به حاضران در کتابخانه نگاه کردم. احساس بدی داشتم. کتاب را بستم، وسایلم را جمع کردم تا خودم را به هوای مسموم و دودآلود پایتخت برسانم، شاید هوای تازه‌تری استشمام کنم. احساس تهوع داشتم. کتابم را روی پیشخوان متصدی کتابخانه گذاشتم. خانم متصدی کتاب را از دستم گرفت و گفت: «استاد! امروز چه زود بلند شدید؟» به چهره‌اش نگاه کردم. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است. او که به عنوان متصدی کتابخانه وظیفه‌ی اجرای نظم را هم به عهده داشت، هیچ عکس‌العملی نشان نداده و این قدر خونسرد از من سؤال می‌کرد. هیچ پاسخی برای پرسش ساده‌ی او نداشتم. فقط او را نگاه کردم و به سرعت از کتابخانه خارج شدم. حس می‌کردم فضای مسموم و آلوده‌ی بیرون از این جا قابل تحمل‌تر است؛ البته فقط حس می‌کردم.

میراث پدر

لحظه‌های پراضطرابی بود. طبق عادت همیشه کف دست‌هایم عرق کرده بود و من آن‌ها را با کنار شلوآرم پاک می‌کردم. این عادت را از بچگی داشتم. هر وقت مضطرب می‌شوم اولین چیزی که حس می‌کنم، خیسی کف دست‌هایم است. من آدم خونسردی هستم. فکر نمی‌کنم کسی تا حالا عصبانیت مرا دیده باشد، ولی خیس شدن دست‌هایم دست خودم نیست. با اشاره‌ی چشم و بالا انداختن ابرو به هم‌سرم گفتم که مرا با برادرم تنها بگذارد. فرید در اتاق مطالعه روی صندلی جلوی من لم داده بود. نشست‌اش به گونه‌ای بود که از آن احترامی بر نمی‌خاست و من به دلیل این طرز نشست‌ن از او دلخور بودم.

«ببین فرهاد! درسته که من و تو با هم اختلاف داریم، ولی الان در شرایط مشابهی قرار گرفته‌ایم. توی این شرایط دیگه حساب بزرگ‌تری و کوچک‌تری نیست. هر دومیون تو یک اندازه‌ایم و باید به هم احترام

بگذاریم». حرف‌هایش را جدی می‌زد؛ مثل رادیو و بی‌وقفه. او آدم حرفی نبود. به طور حتم چندین بار این حرف‌ها را با خودش تکرار کرده بود، و گرنه جرأت این‌گونه حرف زدن را جلوی من نداشت. خیلی خونسرد و آرام صحبت‌هایش را قطع کردم و گفتم: «تو که از همین الان با این طرز نشستن کلی به من احترام گذاشتی!» خودش را جمع کرد و کمی معقول‌تر نشست و ادامه داد: «الان چند ماهه که پدر فوت شده. مراسم هم که به خوبی و خوشی برگزار شد. خیلی‌ها هم تو مراسم تشییع و تدفین و ختم‌اش حضور داشتند. الحمدلله همان جوری که می‌خواست شد. خدا بیامرزدش. نور به قبرش بباره. دارایی و مایملک زیادی هم که نداشت. بچه‌هایش هم که من هستم و تو. تو هم که خدا رو شکر وضع زندگی‌ات خوبه؛ خونه از خودت داری و ماشین شخصی و ویلای شمال. من هم که تا حالا اجاره‌نشین بودم، ولی از حالا می‌خوام مستقل باشم؛ خونه‌ای و ماشینی و پول و پله‌ای که باهات یک کار نون و آبدار انجام بدم. شاید رفتم دوباره افسانه را عقد کردم و آوردمش تو زندگیم. البته این‌ها مال بعده که سهم‌الارثمون مشخص شد. اون وقت دیگه هر کسی می‌ره دنبال زندگی خودش».

- «تو که قبل از فوت آقاجون سهم‌الارث رو گرفتی. فکر نکنم چیز دیگه‌ای از ارث مونده باشه! تازه تو که میگی حساب بزرگ‌تری و کوچک‌تری نیست و هردومون مساوی هستیم، یادت رفته تمام مخارج و هزینه کفن و دفن بابا رو من دادم؟ اون موقع یک کلام نگفتی فرهاد! بیا این پول رو بگیر اگه دست تنگه خرج کن».

«این حرف‌ها مال گذشته است داداش. من اگه داشتم می‌دادم خرج کنی. حالا تو خرج کردی دستت هم درد نکنه. برای بابات بوده، برای غریبه که نبوده. دستت هم به دهنتم می‌رسیده. خبر از حال و وضع خراب من

که داشتی و می‌دونستی آه در بساط ندارم. توقعات زیادی بوده. حالا هم وقت این حرف‌ها نیست. من هیچ سهم‌الارثی تا حالا نگرفتم. اگه بابا هم به من چیزی داده وقتی که زنده بوده داده. به تو هم داده؛ تو باهاش رفتی درس خوندی و دکتر شدی، من اون پول رو گرفتم زدم به کار و کاسبی. خودت دیدی چرخش نگشت. بدبیاری آوردم. رفتم زندان بابت یکسری چک نزولی. ورشکست شدم. فهمیدی؟ ورشکست. آقاجون هم چک‌هام رو از بازار جمع کرد تا از زندان بیام بیرون. اون موقع که شما داشتی تو فرنگ با زن و بچه‌ات از زندگی لذت می‌بردی، من زندگیم از هم پاشیده بود و راه به هیچ جایی نداشتم».

از حرف‌های فرید خونم به جوش آمد. هنوز کف دست‌هایم خیس بود. کف‌ری شده بودم. فرید خیلی ساده از مسائل گذشته بود و باید به یادش می‌آوردم. پس با عصبانیت رو به او کردم و فریاد زدم: «همین؟ فقط چک‌هایت را از تو بازار جمع کرد؟ می‌دونی چقدر ضرر کارهای تو رو داد؟ می‌دونی سلامتی‌اش را از دست داد؟ می‌دونی کارهای ندانسته‌ی تو پیرش کرد؟ می‌دونی به خاطر کارهای جنابعالی پیش هر کس و ناکسی سر خم کرد؟»

فرید در حالی که لیوان را از پارچ روی میز پر از آب می‌کرد، گفت: «تند نرو داداش. پیاده شو با هم بریم. همون قدر که برای من ضرر و زیان داد، برای شما هم خرج سفر فرنگ و درس و دانشگاه کرد. من هم اگه می‌خواستم می‌تونستم برم خارج و دکتر شم تا این قدر سرکوفت نشنوم».

- «پس چرا نرفتی؟»

«من اهل درس و مشق نبودم، برای همین رفتم توی بازار کار کنم. اگه ورشکست نشده بودم که الان این‌جا نبودم که تو هر لیچاری که

می‌خوای بارم کنی.»

نمی‌توانستم با فرید ارتباط برقرار کنم. خیلی جالب بود؛ من دکترای علوم ارتباطات داشتم و نمی‌توانستم با برادر خودم دو کلمه حرف بزنم. آن وقت انتظار این بود که بتوانم با دانشجوینم ارتباط و گفتمان برقرار کنم. فرید منطق خودش را داشت. انسانی سرخورده و بی‌انگیزه که فوت پدر انگیزه‌ای به او داده بود که بیاید و با من در مورد ارثیه‌اش صحبت کند. می‌دانستم قبل از آمدن پیش من حتماً نزد آدم خبرهای از چند و چون و نحوه‌ی محاسبه‌ی ارثیه‌اش اطلاع کافی پیدا کرده است. یعنی فرید از این جور آدم‌هاست؛ دندان نیش‌اش آماده‌ی بریدن گلولی خودی‌هاست. همیشه پیش غریبه‌ها عقب‌نشینی می‌کند، ولی برای آشنا چنان کولی‌بازی‌ای درمی‌آورد که بیا و ببین. پسری که چهل سال از عمرش را عاطل و باطل گذرانده، زنش را به خاطر دروغگویی‌های مکرر از دست داده و با این‌که هیچ هنری ندارد از زمین و زمان طلبکار است. او نه حرمت پدر و مادر را وقتی که زنده بودند نگه می‌داشت و نه حرمت تنها برادر بزرگش را که هم به لحاظ سنی و هم به لحاظ تحصیلی از او بالاتر بودم.

در همین حین سیمین با یک سینی چای وارد شد. سینی را روی میز گذاشت و همان‌طور که از اتاق خارج می‌شد، گفت: «چایی تون سرد نشه.» من با چشمانم او را بدرقه کردم. پس از آن نگاهم را به فرید دوختم. داشت چای را برمی‌داشت که گفتم: «پس آقا فرید! منتظر فروش این خونه و سهم‌الارث هستی؟»

- «این حقمه.»

«پس بلند شو یک زنگ بزنی به آقای نبوی و ببین اگه هست بریم دفتر و کالتاش، وصیتنامه‌ی آقا جون رو باز کنیم ببینیم سهم‌الارث هر

کدامان چقدر است».

فرید خشکاش زد. استکان چای‌اش در میان زمین و هوا متوقف شد. آن را سریع روی میز گذاشت و گفت: «مگه آقاجون وصیتنامه تنظیم کرده؟» گفتم: «بله. من هم تا همین چند وقت پیش نمی‌دونستم. بعد از مراسم چهلم بود که آقای نبوی به خونه زنگ زده بود. ما خونه نبودیم، ولی روی پیغامگیر صحبت از این کرد که پدر شما چند وقت پیش یک وصیتنامه‌ی محضری پیش اون تنظیم کرده و از ما خواست بعد از مراسم چهلم به دفترش بریم تا از مفاد آن آگاه بشیم».

خون توی صورت فرید چنان دویده و چهره‌اش قرمز شده بود که هر کسی او را می‌دید می‌فهمید برایش اتفاق ناخوشایندی افتاده است. یادم هست پدرم در یکی از تلفن‌های مکررش به من گفته بود: «فرهاد! این فرید عاقبت مرا هم می‌کشد، از بس که ندانم کار و آبروبر است. باز وقتی که تو بودی از تو و انجام بعضی کارها شرم می‌کرد، ولی وقتی رفتی دیگر کسی جلودارش نیست. مادرت از کارهای او دق‌مرگ شد و حالا نوبت من است. اصلاً گوش‌اش بدهکار صحبت‌های من نیست. هر چه می‌گویم عکس آن را عمل می‌کند. هر روز طلبکار در این خانه است. آبرو برایم نمانده. آخر عمری به چه جاهایی پایم کشیده نشد؛ به دادگاه، به کلانتری، به جاهایی که همیشه از رفتن به آن کراهت داشتیم. طلبکارها با الفاظ خیلی بدی صحبت می‌کنند. همه‌ی همسایه‌ها فهمیده‌اند که فرید چکاره است، اما خودش نفهمید. افسانه را عقد کرد، گفتم سر به راه می‌شود. سر او هم کلاه گذاشت؛ جهیزیه‌اش را فروخت. او هم از کارهایش به ستوه آمد. گذاشت و رفت و طلاقش را غیابی گرفت. وکیل‌اش کارهایش را انجام داد. کاش او هم مثل تو اهل درس بود. نه سوادی یاد گرفت و نه هنری. منتظر این

یک خشت خرابه است که من مردم مثل بختک روی آن بیفتد و حیف و میل اش کند؛ مثل بقیه‌ی کارهایش».

تا دفتر وکالت آقای نبوی با هم حرف نزدیم. می‌دانستم درون فرید توفانی برپا شده است. این را از چشم‌هایش می‌شد فهمید. او داشت انگشت شست دست راستش را می‌جوید. همیشه وقتی می‌دانست کارها بر وفق مرادش نخواهد شد، همین کار را می‌کرد؛ آن قدر پوست انگشتش را می‌جوید که خون می‌آمد و نمی‌فهمید. سیگاری از پاکت درآورد. فندک ماشین را فشار داد. بعد از چند لحظه وقتی که فندک ماشین با یک صدای تق سرخ شدنش را اعلام کرد، سیگار را روشن کرد و رو به من گفت: «این مرتیکه از کجا سبز شده؟ یعنی چی که آقاجون رفته وصیتنامه تنظیم کرده؟ از کجا معلوم این وصیتنامه‌ی آقاجونه و این مرتیکه دست توش نبرده؟ من ازش شکایت می‌کنم. می‌خواه مال آقاجون رو بالا بکشه. این آخری‌ها من می‌دیدم هی می‌آد پیش آقاجون و می‌ره، نگو داره نقشه می‌کشه. تو اگه خواستی از حق خودت کوتاه بیا، ولی من تا قرون آخر حق خودم رو می‌گیرم».

جوابش را ندادم. دیدم نیازی به جواب دادن نیست. چند لحظه‌ی دیگر وصیتنامه باز و تکلیف هر دو نفرمان روشن می‌شد. من چشمی به مال پدرم نداشتم. این را تلفنی هم گفته بودم. خودش می‌خواست دارایی‌اش صرف کارهای خیر شود. مادرم سرطان داشت و این بیماری او را از پای درآورد. همه‌ی حسرت من این بود که نمی‌توانستم به ایران بیایم. در شرایط سختی قرار داشتم؛ امتحاناتم شروع شده بود، تز دکترایم هنوز تصویب نشده بود و همان زمان داشتم بچه‌دار می‌شدم. پدر و مادرم هیچ‌وقت نوه‌شان را ندیدند، ولی آرزوی دیدن او را داشتند. بیماری مادرم،

پدرم را هم زمینگیر کرده بود. در این میان فرید هم بلای جان‌شان شده بود؛ بدهی‌هایی بالا آورده بود و قضایای دیگری که روحیه‌ی آن‌ها را خراب می‌کرد. پدر با من درددل می‌کرد، ولی از بیماری مادر چیزی نمی‌گفت. وقتی خبر تولد پسرم را به او دادم، به گریه افتاد و خبر مرگ مادرم را به من داد. شیرینی تولد پسرم با تلخی خبر فوت مادرم از بین رفت. وقتی به ایران بازگشتم شوک دیگری به من وارد شد؛ یک هفته‌ای بود که پدرم در کما با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد. ده روز بعد هم از دنیا رفت. نمی‌دانم، ولی حس می‌کنم پدرم مرا هم ندید و فوت شد. حالا وصیتنامه‌ی پدر هر چه باشد برای من فرقی نمی‌کند، چون من اصل دو گوهری را که داشتم از دست دادم.

در دفتر آقای نبوی نشسته بودیم. هردو اضطراب داشتیم، ولی ماهیت اضطراب‌هایمان با هم فرق می‌کرد. دفتری گرم در هوای سرد پاییزی که دیوارهایش مزین به تابلوهای مینیاتور هنرمندان اصفهانی بود. می‌دانستم آقای نبوی به نقاشی علاقه‌مند است و اوقات فراغت‌اش را به نقاشی می‌گذراند. یک تابلوی نقاشی با امضای خودش در خانه‌ی پدرم وجود داشت. آن تابلو را به مناسبتی که یادم نیست به پدرم هدیه کرده بود. تعجب کردم چرا از نقاشی‌های خودش در دفتر کارش چیزی وجود ندارد. آقای نبوی آمد. پشت میز نشست. رو به ما کرد و گفت: «این وصیتنامه باید با حضور هردو نفر پس از تأیید لاک و مهر بودن آن از طرف شما باز شود.»

پاکت را به ما نشان داد. هردو آن را رؤیت کردیم؛ مهر و موم شده بود. امضا و سپس اثر انگشت زدیم. سر پاکت را با چاقوی مخصوصی که از روی میز برداشت، باز کرد. نگاهی کلی به نامه انداخت و شروع به خواندن

کرد: «من، فریدون امینی، فرزند فریبرز، در کمال صحت و سلامت عقل تمام دارایی‌های منقول و غیرمنقول خودم را بابت صرف هزینه و درمان بیماران سرطانی به مؤسسه خیریه‌ی...».

دیگر صدایش برایم گنگ شد. آمادگی چنین کاری را از پدر داشتیم. پدر دینی به ما نداشت، چون برای هردو نفرمان به قدر کافی هزینه کرده بود تا یک زندگی آرام و راحت داشته باشیم. هیچ چیز نمی‌فهمیدم. اضطرابم تمام شده بود. کف دستم خشک بود. به فرید نگاه کردم، هنوز داشت انگشت شست دست راست‌اش را می‌جوید.

وسوسه

همین انتظار را داشتیم. با دست‌اش شروع به خاراندن سرش کرد؛ سر بی‌مویی که نمی‌دانم چرا پس از هر بار سؤال جدی همین کار را می‌کند؟ البته با شناختی که از او پیدا کرده‌ام، می‌دانم در چنین مواقعی در جست‌وجوی یافتن جواب قاطعی است؛ جوابی که بتواند مرا قانع کند. جوابی که منطقی باشد، آن هم از یک آدم غیرمنطقی. البته اگر جای من کسی دیگر منتظر جواب بود، می‌توانست با حرف‌های بی‌ربط او را قانع کند، ولی مرا هرگز. در حالی که دست‌اش را داخل جیب‌اش کرده بود در مسیر نگاه سرش قرار گرفت و با لحنی طنزآمیز او را خطاب قرار داد و گفت: «اتم که نمی‌خواهی بشکافی! یک سؤال ساده پرسیدند، یک جواب ساده هم بیشتر نمی‌خواهند. صغری کبری چیدن هم ندارد، یک کلمه جواب بده و خلاص. کشتی ما رو؛ آره یا نه؟»

سروش متفکرانه به من نگاه کرد و گفت: «همین، یک جواب ساده!

ساده هم بخوام جواب بدم سه روز پشت سر هم باید حرف بزنم تا حالی طرف کنم که جواب سؤال این است. تویی که همه چیز رو ساده می گیری. نه؛ این هم جواب تو، وقت خودش را می خواد. هر کسی هم که با آره یا نه سر و ته قضیه را هم بیاره جواب سطحی داده. کسی هم غیر من نمی تونه پاسخ کامل این سؤال را بده که اگر کسی بود به طور حتم تو پیش من نمی اومدی. مردم ما رو به پیغمبری قبول دارن، اما تویی که به زندقی قبول نداری. خودت هم خوب می دونی که نقل این حرفها نیست. یک کلام به صد کلام؛ فردا همین تو می آی و برای من دست می گیری که حالا میمردی یک کم فکر می کردی و جواب ما رو می دادی. تا طرف سؤال کرد، نه پایین گذاشتی نه بالا، سریع جوابش را دادی. من خط آخر را می خوانم، تویی که عجله داری. دنیا را به صبر ساختند. اجباری نیست؛ دوست داشتی چند روزی باید صبر کنی تا من به نتیجه دلخواهم برسم. آن وقت پاسخ طرف شما رو هم می دم. این هم حالی ام است که قبل از این که طرف رو بیاوری پیش من، ستکین و پتکین من رو به اون گفتی. خیالی نیست، ولی همینه که هست. باید صبر کنی».

فرهاد که غرق صحبت های سروش شده بود و پلک نمی زد این پا و آن پا شد و گفت: «باشه. اگر شما می گویی که دنیا را به صبر ساخته اند ما هم صبر می کنیم. خوب است که حداقل در این کار صبر می کنی. من که تا حالا ندیده ام برای کاری صبر بکنی، ولی چون مجبورم باشم. اگر می خواهی تا قیام قیامت صبر کنم هم صبر می کنم. اصلاً خبر از تو. خبر بده خودمان می آییم برای گرفتن جواب. خوب تفکر و تعقل کن که بهانه ای نداشته باشی. هر وقت گفتی می آییم».

فرهاد این را گفت و سوار موتور شد و شروع کرد به هندل زدن و در

همین زمان هم به سروش گفت: «بین می‌توانی یک کاری بکنی ما از این هندل زدن خلاص شیم. بیست بار باید هندل بزنی تا این سگ مصب روشن بشه. رباط صلیبی پام درد گرفته، همون رباطی که فوتبالیست‌ها هم از درد اون می‌نالند. با این تفاوت که اون‌ها بعد از کلی درآمد و من بعد از کلی بدبختی به این مرحله‌ی مشترک می‌رسیم». این را گفت و گاز داد و از سروش دور شد. دودی که از آگروز موتورش خارج می‌شد را می‌توانستی تا دورترها به وضوح ببینی.

- «زود کاسه کوزه‌ها رو جمع کن باید برویم». سروش این را گفت و خودش مشغول جمع‌آوری خرت و پرت‌هایی شد که مثل پیرمرد خنزر پنزری صادق هدایت برای عرضه پهن کرده بود. پیدا بود که عصبی شده، ولی بروز نمی‌داد. زیر لب غرولند می‌کرد و به فرهاد ناسزا می‌گفت. شک کرده بودم که کار خلافی در پیش است و مایه‌اش آن قدر بالا هست که سروش نتوانسته به آن‌ها نه بگوید. او بعد از یک دوره طولانی که به قول خودش رفته بود دانشگاه و تازه آزاد شده بود، آمده بود تا با هم کاری دست و پا کنیم که به سمت خلاف و این جور کارها نرود. سروش این را خوب می‌دانست، ولی پیشنهاد فرهاد با وجدان او بازی می‌کرد، قلقلک‌اش می‌داد و به‌رغم این‌که از کارهای خلاف سال‌ها فاصله گرفته بود، ولی هنوز دوستان قدیمی‌ای که از گذشته‌ی او باخبر بودند برای خلاف‌های سطح بالا سراغش می‌آمدند. فرهاد هم این را می‌دانست که سروش در این سال‌ها از این نوع کارها دور شده، ولی این را هم به خوبی می‌دانست که این پیشنهاد چیزی نیست که سروش بتواند در مقابل آن بی‌تفاوت باشد؛ نیم میلیارد تومان. پول کمی نبود، آن هم نصف نقد و نصف بعد از انجام کار.

من و سروش ضمن این‌که وسایل خنزر پنزری خود را جمع می‌کردیم،

با نگاه‌های مان با هم حرف می‌زدیم. شاید برای هردو نفرمان کار خوبی بود. به هر حال بعد از یک عمر سگ‌دو زدن و در انتها رسیدن به فروشنده‌ای دوره‌گرد و بساطی، می‌توانست زندگی من و سروش را دگرگون کند. من هم این را می‌دانستم که سروش در کارهای خلافی که می‌کرد هیچ‌وقت شریک نداشت. اصلاً به شریک اعتقاد نداشت. تنها کسی که می‌شد شریک سروش حساب کنی، من بودم که به جرم شرارت چند سالی را در زندان گذرانده بودم.

اصلاً آشنایی من و سروش در زندان اتفاق افتاد. من زودتر از او دستگیر شده بودم؛ من به جرم دعوا و تیغ‌کشی و او به جرم جعل اسناد. البته ریخت و قیافه‌اش به این کارهای ظریف نمی‌آمد؛ هیکل‌اش به زورگیرها بیشتر می‌آمد تا جعل و این کارها. اوایل فکر می‌کردم دارد خالی می‌بندد، ولی بعد از مدتی متوجه شدم وای که چه هفت‌خطی است این بشر. خودش می‌گفت: «وقتی انسان رو دارند مشابه‌سازی می‌کنن دیگه چاپ تراول‌چک‌های پنجاه هزار تومنی که تعجبی نداره. هر چیزی که وجود داره را می‌شه جعل کرد؛ از انسان گرفته تا جمادات و نباتات. حیوان‌ها رو هم که شبیه‌سازی می‌کنن. حالا ما چار تا تراول شبیه‌سازی کردیم مثل صاعقه اومدن بگیر و ببند و مصاحبه و سوی تلویزیون هم نشون موندن. فردا روزی بخوایم بریم زن بگیریم، قیافه‌مون تابلوی تابلو است. یکی نیست به این حضرات بگه آخه نوکرتم! این زحمتی که ما کشیدیم تا این تراول‌ها رو چاپ کنیم، آن هم از اصل‌اش بهتر، این است آخر و عاقبت‌اش؟! باید بگیر و ببند راه بندازید؟» می‌گفت: «برای کار خلاف یه نفر کمه و دو نفر زیاده.» برای همین هیچ‌وقت در کار خلاف شریک نمی‌گرفت. رمز موفقیت‌اش هم همین بود که شریک نداشت و در جایی

ردی از خودش نمی گذاشت. حکایت گیر افتادنش هم این بود که دو سه میلیارد تراول چاپ کرده بود و یکی از دوستانش بدون اطلاع او چندتایی را کش رفته و همه رو یکجا خرج کرده بود. اسم و نشانی هم گذاشته بود. مغازه دار هم تراول ها رو برده بود بانک که نقد کند، دیده بودن شماره سریال ها معتبر نیست. طرف را بر اساس نشانی ای که داده، می گیرند. او هم به سه شماره سروش را لو می دهد. سروش می گفت: «تو خونه نشسته بودم که یک مرتبه دیدم مثل مور و ملخ آدم لباس سبزه که داره از زمین و هوا وارد می شه. اول نفهمیدم چرا و برای چی ریختند تو خونه، اما وقتی سهراب رو دیدم تا ته خط رو خوندم. چون سهراب همین دو سه روز پیش غیباش زد و بعد متوجه شدم یک موبایل و یک لپ تاپ خریده، در صورتی که می دونستم لنگ خرج دانشگاهش است و پولی در بساط نداره».

سهراب ناخواسته عاملی شد که دوستی من با سروش شکل بگیرد. بعد از این ماجرا هم اصلاً سهراب را ندیدیم؛ انگار آب شد و رفت تو زمین. البته خودش می دانست اگر گیر سروش بیفتد تکه بزرگاش گوش اش خواهد بود. سروش کینه ای نبود، ولی بابت این کار خیلی شاکی شده بود. خودش می گفت: «من این همه سال خلاف کردم گیر نیفتادم، خیلی ستم است که به خاطر نفهمی یکی دیگه گیر بیفتی.»

در زندان که سروش به آن می گفت دانشگاه، روز و شب کنار هم بودیم. این ده سال را شریک خرج بودیم. نه برای سروش ملاقاتی می آمد، نه برای من. از همین رو با هم مثل داداش شدیم، شاید هم بهتر از داداش. قرارمان هم همین بود که بعد از دانشگاه با هم یک کار حسابی راه بیندازیم و مشغول شویم، اما بعد از فارغ التحصیلی از دانشگاه که دست بر قضا با هم تمام شد، دیدیم کسی نه به ما کار می دهد و نه جامعه ما را قبول می کند.

یعنی برای آدم لیسانس واقعی‌اش هم کار به زحمت گیر می‌آمد، چه برسد به آدم‌های بی‌هنری مثل من و سروش. راستی چه کسی به افرادی مثل ما برای کار نیاز داشت؟

تو مسیر برگشت سروش لام تا کام صحبت نکرد. همه‌اش فکر می‌کرد. از این کارش خوشم می‌آمد، چون من خودم زیاد اهل فکر و این کارها نبودم. تصمیم به کاری که می‌گرفتم تمام بود؛ با عزم جزم می‌رفتم که شر کار را بکنم. بیشتر اوقات هم توی هچل می‌افتادم، ولی تجربه نمی‌شد. دفعه‌ی بعد هم مثل دفعه‌ی قبل. همین جور تکرار پشت تکرار، مثل فیلم‌ها و سریال‌های تلویزیون. اما حالا می‌دیدم یکی برای انجام کار خلاف دارد فکر می‌کند، سبک و سنگین می‌کند. این کار سروش به خلافکارها وجهه می‌داد. یعنی کار خلاف را هم باید با برنامه‌ریزی و تفکر جلو برد و انجام داد. نیمی از مسیر را با حمل گونی خنزر پنزرها رفته بودیم که به سروش گفتم: «این کار فرهاد اینا را چطور می‌بینی؟» نگاهم کرد. چشم‌هایش برق خاصی می‌زد. همیشه می‌دانستم که او بهترین جواب‌ها را می‌دهد، اما هیچ نگفت. فهمیدم نباید افکارش را به هم بریزم. پس تا رسیدن به منزل حرف دیگری ن‌زدم.

تلویزیون را روشن کرده بودم. وقت اخبار بود. سروش شامش را هم کامل نخورد. یکی از خصوصیات دیگر سروش این بود که اصلاً به تلویزیون و ماهواره و این جور چیزها علاقه‌ای نداشت. می‌گفت حتی در بچگی‌اش آتاری و میکرو و سگا هم بازی نکرده است. از تخته نرد و ورق بازی هم خوشش نمی‌آمد. اهل سیگار و این جور چیزها هم نبود. نمی‌دانم از لذت‌های دنیا دنبال چه چیزی بود، ولی با همه این تضادهایی که با دیگران داشت از او خوشم می‌آمد. اگر خلافکار هم بود، نامرد نبود. یک مردی خاصی

در وجود خودش داشت که برای همه قابل احترام بود. کمتر خلافکاری این طوری بود. ساعت به ده نرسیده بود که همان جا کنار سفره کاپشن اش را میچاله کرد و گذاشت زیر سرش و دراز کشید. گفتم: «می خواهی بخوابی؟» گفت: «نه، خوابم نمی آید. این پسر بدجوری وسوسه ام کرد. داشتم گذشته ام را فراموش می کردم. داشتم به زندگی جدید عادت می کردم. تازه از دانشگاه آزاد شدیم. قدر یک زندگی آزاد را تازه فهمیدیم. تازه داریم می فهمیم که زندگی چیزهای دیگه ای هم دارد؛ زیبایی هایی که نمی دیدیم. امروز عصر قبل از آمدن فرهاد دیدی آن پیرمرد با چه احساسی داشت ویولن می زد. دیدی چه حالی داشت می کرد. انگار روی زمین نبود. اصلاً حواسش نبود کجاست، کجا دارد ویولن می زند؛ پیش یک مشت بساطی از خودش بی پول تر، ولی حالی اش نبود. اگر برای پول ویولن می زد که نمی اومد اون جا. روح آدم رو صیقل می داد. تو حال آن بودم که فرهاد اومد. از دور که اومد فهمیدم یک بلایی نازل خواهد شد. فرهاد همیشه حامل خبرها و کارهای سیاهه. هنوز هم آدم نشده. هر روز با یک گروه تازه. نه من اون ها رو می شناسم و نه اون ها من رو می شناسند. ببین چقدر پیش شریک هاش خالی بسته که اون ها ندیده می خوان با من وارد کار خلاف بشن. خسته شدم. دیگه تحمل زندان رو ندارم. این رو بدون اگر روزی خواستم دوباره وارد کار خلاف بشم، حتی به تو که نزدیک ترین دوستم هستی هم چیزی نمی گم». این ها را گفت و چشم هایش را بست. لحظه ای سکوت بر اتاق حکمفرما شد. فکر نمی کردم در برابر چنین پیشنهادی جواب رد بدهد، ولی او را قبول داشتیم. به حرفی که می زد اعتماد داشتیم، از همین رو ناراحت نشدم. چهارزانو رفتم سمت اش و گفتم: «سروش! هر کاری که تو بگی می کنیم». به حرفم عکس العملی نشان نداد. دوباره گفتم:

۱۲۴ خط چهارم

«سروش!» با صدای بلندتر: «سروش!» اما او راحت راحت خوابیده بود. با آن همه استرس که برای رد یا قبول کار فرهاد به او تحمیل شده بود، مثل یک کودک با صورتی معصوم خوابش برده بود. در باور هیچ کس نمی گنجد مردی که این جا این گونه آرام خوابیده، اگر بخواهد می تواند سیستم پولی یک مملکت را به هم بریزد.

مجموعه داستان

خط چهارم

سعید ناظمی



انتشارات لمپا
تهران ۱۳۹۳

به زودی از همین نویسنده منتشر می شود:

- **کتابچه‌ها** (تک‌نگاره‌هایی در ادب پارسی)
- **رقص باد صبا** (مجموعه‌ای از غزلیات و رباعیات)
- **وصال عاشقانه** (ترکیب‌بند عاشورایی)
- **نقش اخلاق رسانه‌ای در طنز مکتوب نشریات کشور**